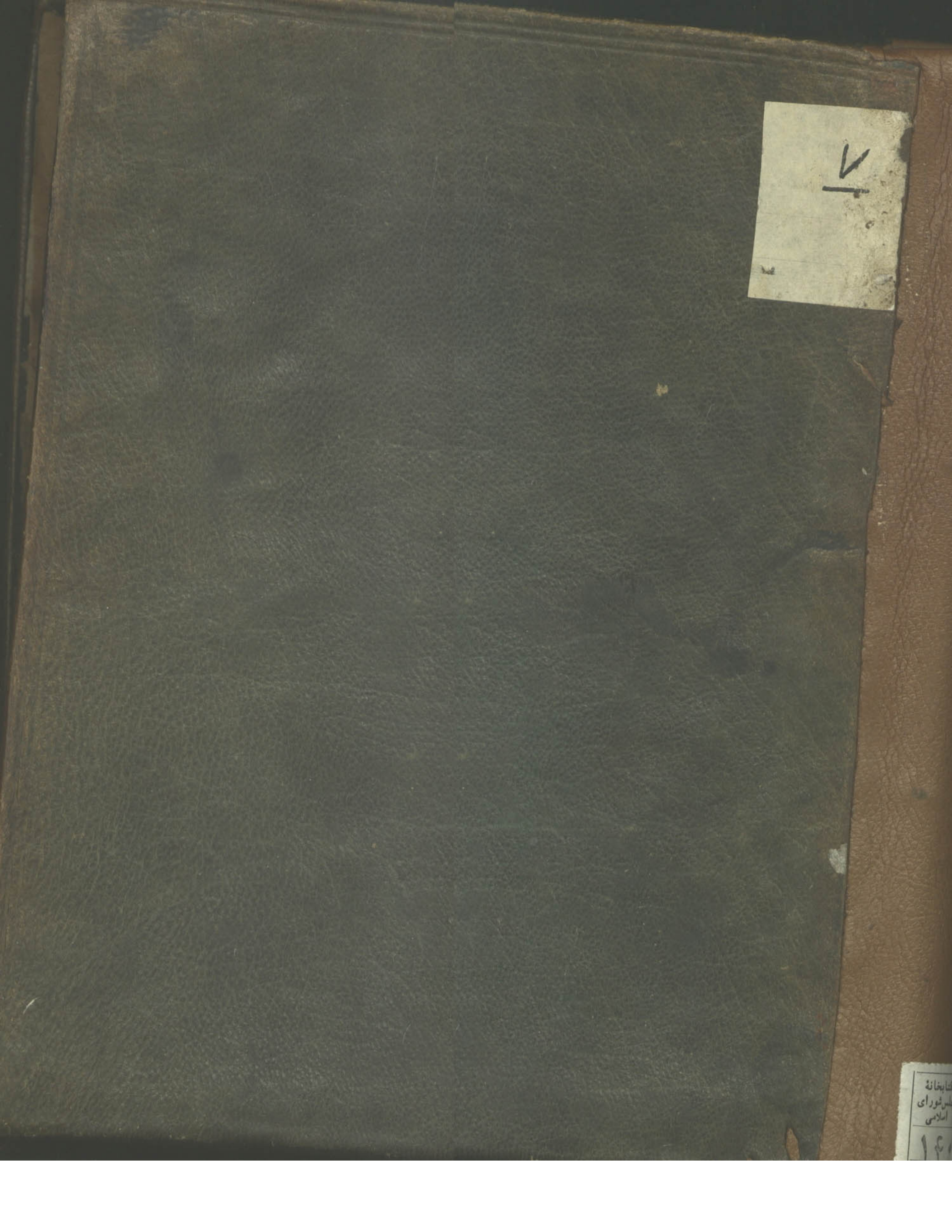
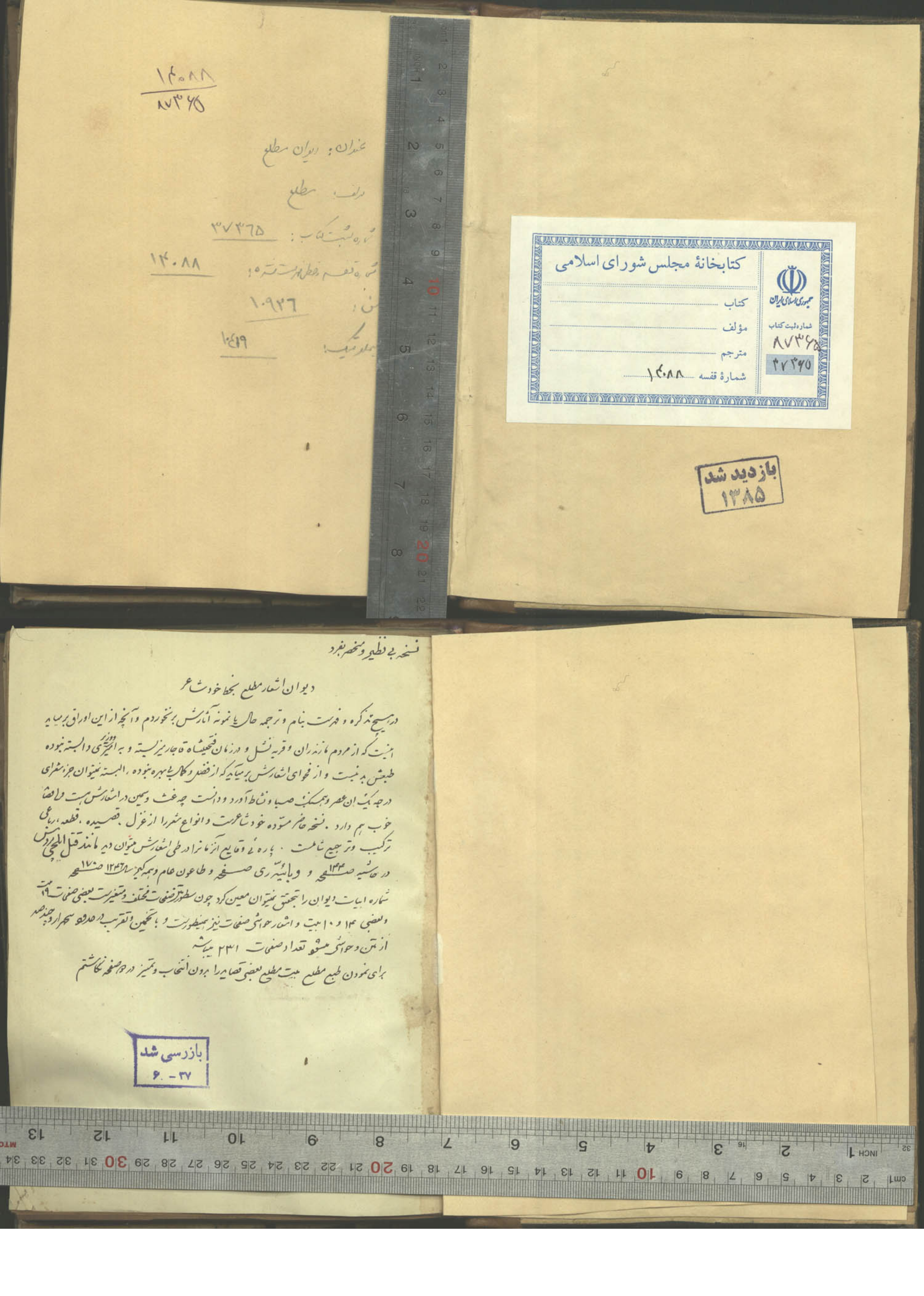

اسلامی



نسخه بی نظیر و منحصر بفرد

دیوان اشعار مطلع بخط خود شاعر

در هیچ تذکره و فهرست بنام و ترجمه حال یا نمونه آثارش برنخوردم و آنچه از این اوراق برمیآید اینست که از مردم مازندران و قریه نشل و در زمان فتحعلیشاه قاجار میزیسته و به انگریزی (وزیر) وابسته بوده طبعش بد نیست و از فحوای اشعارش برمیآید که از فضل و کمال بی بهره نبوده، البته نمیتوان جزء شعرای درجه یک این عصر و همسنگ صبا و نشاط آورد و دانست چه غث و سمین در اشعارش هست و واقعا خوب هم دارد. نسخه حاضر مسوده خود شاعرست و انواع شعر را از غزل، قصیده، قطعه، رباعی ترکیب و ترجیع شاملست. پاره ئی وقایع آن زمان را در طی اشعارش میتوان دید مانند قتل ایلچی روس در حاشیه صفحه ۱۴۴ و وبائیه ری صفحه و طاعون عام و همه گیر سال ۱۲۴۶ صفحه ۱۷۰

شماره ابیات دیوان را بتحقیق نمیتوان معین کرد چون سطور صفحات مختلف و متغیرست بعضی صفحات ۱۹ بیت و بعضی ۱۴ و ۱۰ بیت و اشعار حواشی صفحات نیز همینطورست و با تخمین و تقریب در حدود سه هزار و چند صد از متن و حواشی مشتمل؛ تعداد صفحات ۲۳۱ میباشد

برای نمودن طبع مطلع بیت مطلع بعضی قصاید را بدون انتخاب و تمیز در دو صفحه نگاشتم

ولد فی الغزلیات

اگر بجلوه درآری جمال زیبا را ... کنی زجلوه مسخر تمام دنیا را

عجب نه ناوک چشمان فتنه انگیزت ... نه که صید همه وحش و طیر صحرا را

دلی که مجنون سر است سلاسل عشق ترا ... نداشت تاب و گرفت طرز افشا را

نفیر عشق که تقوی شعار خود داشت ... چو دید روی تو بر باد داده تقوی را

زبان ناطقه چیزی ز وصف حسن تو گوید ... که مشتهر نبود حسن عالم آرا را

بدیده مطلع شیدای نگار دلی

ندیده مثل تو مهر روی و سرو بالا

وله ایضا

تا شد ز مهر روی تو عالم پر از ضیا ... زهد و ورع شد چو عنقا و کیمیا

در حسن چون تو نیست در آفاق روزگار ... قاصر بود ز شرح جمال تو لو کبیا

فریاد یا رب بلند از فراق تو ... عشاق را بمسجد و دیر و کلیسا

توتیا سرمه م

پابند طرهٔ تو رشید از محبتش — فالک رهبت بدیده کشید همچو توتیا

تا در جهان فکنده رخت پرتو ظهور — پنهان در ابر آمده خورشید از حیا

شد تا اسیر زلف تو مطلع بروزگار

گشته زجور تو تن او همچو کاه کیا

کاکیا تار عنکبوت م

ولہ ایضاً

خیال دانهٔ خالت نگارا — نهاده مرغ دل سر بند بر پا

زغال مرغ دلها گشته صیدند — چه آید تا از آن زلف شب آسا

سیه بختی خود دانستم آن روز — که دیدم خال و زلفت آشکارا

زمهرت داده جان مجنون و وامق — زحسنت بی نشان لیلی و عذرا

ببرده غمزهٔ شوخت فریبت — بیغما عشوهٔ ترکان یغما

بنای پارسائی از تو ویران — اساس زهد در عهدت چو عنقا

نه تنها

نه تنها مطلعت شیدای عشق است

که خلقی از تو مجنونند و شیدا

ولہ ایضاً

زطره چند نهی دلبرا تو دام جفا را — قدم سپار براه وفا دمی تو خدا را

چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور خوبی — اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنی تو گدا را

بسوی کعبهٔ کوی توام نماز و نیاز است — به پیش زلف تو آماده ام کمند بلا را

نهاده ام سر خود در ره تو در گرو تیغ — که تا بجرم زمهرت کنی کف پا را

رخ تو رنگ سیاهی زدود و طرفه که زلفت — چه طالعم نپذیرفته است نور و ضیا را

بکشی بخنجر مژگانم از جفا که نیاید — چو من کسی که سپارد قدم طریق فنا را

خود مرا آنچه رسد از تو مطلع از دل و جان

تو خواه خشم بریش آر یا که مهر و رضا را

ولہ ایضاً

منه بر چهره زلف عنبرین سا — مکن ویران بنای زهد و دین سا

پری نبود چنین نیکو شمائل — نباشد این لطافت حور عین سا

در دندان نفرت از نکوئی — ببرده رونق در ثمین سا

بکی با تو نسبت کی توان داد — بنیکوئی بتان شکر چین سا

چو نور ماه رویت بر زمین تافت — شرف بخشید گردون بس زمین سا

بعالم جز تو منظوری ندارم — نخواهم بی تو فردوس برین سا

بمطلع کن نظر از مهربانی

رهان از قید هجران این حزین سا

ولہ ایضاً

شبانه از فراق نگارم در اضطراب — گر نار وصل آمده مرغ دلم کباب

در اغتراب ناله کنم بهر اقتراب — در اقتراب ترسم از اقبال اغتراب

اغتراب بعین معجمه دوری آمدن

اقتراب بقاف نزدیکی م

ترسم

گر نیستم دمی ز فراقش سرور و عیش — هم در وصال او نه دلم گشت کامیاب

شبانه می قدم بره عشق او زدم — که هر کناره خلق جهانند در شتاب

از اعتدال قامت او سرو منفعل — حیران ز نور عارض او ماه و آفتاب

بنیاد زهد کنده شیخ از نیم غمزه اش — از غمزه اش عمارت اسلام شد خراب

از روی با نقاب بعید از نش دل که ببرد — آه از دمی که افکند از عارضش نقاب

مطلع زبان به بند که وصف جمال او

بیرون ز حیز تقریر و از حساب

ولہ ایضاً

صورت است این یا که قرص آفتاب — عارض است این یا که نور ماهتاب

عقرب است این یا که دام عاشقان — زلف مشکین است یا مار عذاب

غنچه چه مضمون تو گر رفتار تو — او فتد در خلق عالم انقلاب

ولہ ایضاً

تا کی ز هجرت ای بت غارتگر دل فریب

گه روز و گه از ناله نخفتم گاه در شب

از گلشن وصال توام چون عندلیب

نالیدن از رخ تو ز عشق تو سوختم

انوار رخت چو مهر [illegible]
چون مه [illegible] تا کی ز تو بنشسته به چنین عیب
تا در کمند زلف تو مطلع ابیر تا
افغان و نالهاش [illegible] از جب

تیر ناز چشم مخمور ترا | تیغ هدف هم رستم و افراسیاب

دیده ام تا دیده رخسار ترا | بی نشان زر و در بهار آمد سحاب

از خیال رویت ای رشک پری | چون فرشته گشته ام بی خورد و خواب

بسکه کشتی عاشقان در دام خود

مطلع بیچاره ناید در حساب

ولہ ایضا

مرا بهشت ز هجران تو چو زندان است | جحیم گاه وصال تو به ز رضوان است

چسان کنم ز آه مشتر فتد بدلت | که از فراق چو جسم که جور از جان است

ز حسن شکست پری از رخ آفت ملکی | ز وصف گوهر تو لال نطق سحبان است

گرت بسرو مثل آورم غلط گفتم | که سرو را نه چنین زلف عنبرافشان است

شبا ز وجه خرت کم چو خواب دگر چشم | کی است با دمی کافتاب رخشان است

باعتدال

ولہ ایضا

فغان [illegible] جنت [illegible]
[illegible]

باعتدال قدت نیست در جهان طوبی | که هر چه هست نه آخر در خشبستان است

شرف بسی است زمین را بر آسمان بلند | که مهر روی تو خوشتر ز مهر تابان است

بغیر زلف تو و بخت مطلع مهجور

سیاهی دگری سوی نه عقد امکان است

ولہ ایضا

ز بیداد تو چو چشم کنار است | ز هجرت دیده چون ابر بهار است

دلم تا دور گشتم از وصالت | نوازن چون بفصل دی هزار است

فتادم تا نظر بر چهره تو | شب و روزم نه آرام و قرار است

اسیر دام زلفت بی شمارند | ولی کس از تو چون من فگار است

جفایت گر چه افزون است ای دوست | ولی از من تعلق بی شمار است

ز رخسارت خجل ماه است و خورشید | ز زلفت عنبرت مشک تتار است

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضا

تحمل بر جفایت سهل باشد | که در عالم نه مانندت نگار است

مده نسبت تو پند مطلع از عشق

که او سودا برون از اختیار است

ولہ ایضا

کرم فرمند گذر بر کویت ای دوست | کنم جان را نثار سویت ای دوست

چو در مسجد بمحراب اندر آیم | مرا خاطر نه جز ابرویت ای دوست

تویی در روز و شب مقصود عالم | که هر کس رو بود سویت ای دوست

چو من نخچیر تو چندین هزارند | فدای قوت بازویت ای دوست

کسان گر در لطافت شهره گشتند | ولیکن نیست شان سان خویت ای دوست

چه باشد منزل تاریک ما را | بتابد آفتاب رویت ای دوست

بمطلع عشق تو آنچنان کرد

که نه تاب هجران توای دوست

سوم

[illegible]

ولہ ایضا

سحرم یار بکاشانه قدم بر زد و رفت | ز محبت کف پا بر من مضطر زد و رفت

عجب از بخت که عمر شده را باز آورد | گر چه از هجر مرا سینه بخنجر زد و رفت

دیگرم نیست امیدی ز خود آن زور که باز | تیر مژگان ز خم ابرو به دلم بر زد و رفت

نه چنان بیخودم از باده عشقش که مرا | بو آگاهی از او کاسه و ساغر زد و رفت

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

نه همین غارت دل کرد که دیدت نگاهش | عقل و دین صبر و سکون را همه یکسر زد و رفت

نکند شکوه ز دستش بکسی مطلع زار

گر چه آتش تیر جفا بیحد و بی مر زد و رفت

ولہ ایضا

گر در کمند زلف تو جای گریز نیست | هم جز اسیر دام تو یار اعزیز نیست

نمود جلوه تو بعالم چنانکه خلق | از هجر و وصل دیده شان اشک ریز نیست

خواهان در هر دوان رضای ترا بدهر | پروانه‌ای از منا طره رستخیز نیست

نوشند عاشقان می عشق تو روز و شب | وز مفتیان مدرسه شان احتراز نیست

آندل که مهر روی تو بر تو در و فکند | در دل بجز خیال تو اش هیچ چیز نیست

مطلع ز سر دود بره عشق روز و شب
بیمش ز تیر و خنجر و شمشیر تیز نیست

ولد ایضا

پرتو حسن تو یارا همه آفاق گرفت | غمزه است مرا زلف جمله عشاق گرفت

آنکه در مکتب عشق تو سبق خوان گشته | در جهان دست ز هر دفتر و اوراق گرفت

شد قبا پیرهن طاقت و صبرم آندم | کافتاب رخ تو رایت اشراق گرفت

ابروی جفت ترا سالک راه وحدت | همچو ذات تو که بی جفت بود طاق گرفت

آنکه از جام تو نوشید بجهان زهر بلا | آنچنان است که از دست تو تریاق گرفت

می نبیند بجهان غیر تو مقصود آنکس | کو دمی خوی بدان سیرت و اخلاق گرفت

جان و دل در سر کویت بارادت مطلع
در ازل چون دل و جان ز تو میثاق گرفت

ولد ایضا

هیچ دانی ز نظر دوست چرا پنهان است | زانکه خورشید رخش در همه جا رخشان است

قرص خور سو شواند که بر بیند دیده | با همه نور که از وی بجهان تابان است

پرتو حسن ازل بین که مرا از عالم برد | چون که آرا مکش آئینه انسان است

به مظاهر بنماید اگر او طلعت خود | غیر سوز جمله بسوزد که نه تاب آن است

چشم عارف همه او دید چه خوش دید که او | در همه جا که بود ظاهر و هم پنهان است

سالک کوی طریقت بجهان سود بدنیست | که چنین سوده خطرناک ره رندان است

عارفند عاشق و حیوان و نباتات و جماد | جنبش جمله از آن لعل لب خندان است

در هوای سر آن کوی سعادت بنیاد
خانه شادی مطلع بنظر زندان است

ولد ایضا

کس ندانم که بنیان بجهان مفتون است | یا نه خم قامتش از هجر قد موزون است

تو چه لیلی وشی شیرین سخنی که شده | خلق عالم همه از غمزهٔ تو مجنون است

گر سکندر رسیدی اندر طلب آب حیات | گر بدیدی دو آن لعل لب میگون است

زود کس ز پی حوری فردوس برین | کامیاب از نشود از وصل رخ میمون است

غم عالم نبود آن که تو اش باشی یار | شاد دایم نیست جز آنش که بود محزون است

همه از وصل تو سرور بجز مطلع زار
کز غم هجر بروز آن و شبان دل خون است

ولد ایضا

ترا پیوسته حسن اندر فزون است | مرا از فرقت غرق خون است

جفایت روز و شب آید بر من | ندیدم در جهان مهرت که چون است

نشان دلبریت خال هندوست | نشان مهر تم داغ جنون است

ترا در شاهدی بخت است فیروز | مرا در عاشقی طالع نگون است

مرا جز ناله نبود دستگیری | ترا هر خوش ز صوت ارغنون است

نهایت نیست جورت را چو جنت | خوشی به که از گفتن برون است

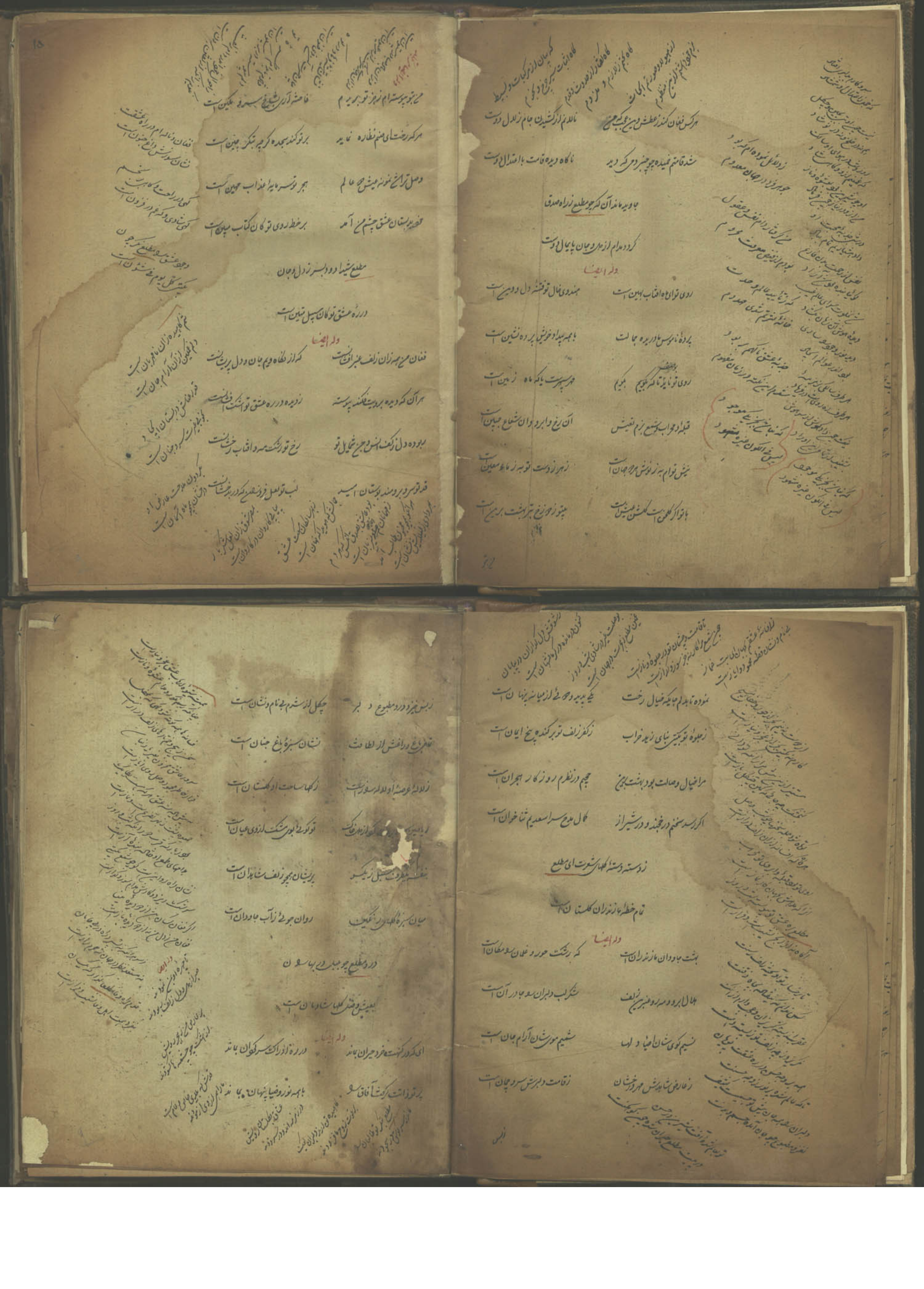
بترس از روز محشر زانکه گویند
که مطلع از جفای او زبون است

ولد ایضا

بر دیده نایدم بجهان جز جمال دوست | در کارگاه دل نکشم جز خیال دوست

ای غافلی آنکه ناله کنان است از فراق | واگاه نیست اینکه بود در وصال دوست

باشد عیان بدیدهٔ تحقیق کاملان | روشن جهان ز مهر جمال و جلال دوست



هر کس فغان کند ز عطش وین عجب که من | نالانم از کشیدن جام زلال دوست
شد قامتم خمیده چو چنبر دمی که دید | ناگاه دیده قامت با اعتدال دوست

جاوید ماند آن که چو مطلع ز راه صدق
گردد مدام از دل و جان پایمال دوست

ولہ ایضاً

روی تو ای ماه آفتاب همین است | هندوی خال تو فتنه دل و دین است
پردهٔ ناموس ما دریده جمالت | با همه پیدا و خویش پرده نشین است
روی تو ناید تا که بگویم بگویم | مهر سپهر است یا که ماه زمین است
قبلهٔ دمحراب و شمع بزم تعیش | آن رخ و ابرو و آن شعاع جبین است
نیش تو ام به ز نوش مرهم جان است | زهر ز دست تو به ز ماء معین است
با تو اگر گلخن است گلشن عیش است | بی تو ز هر زخم تیر بهشت برین است

مرا تو بوستان ام ز مهر تو بریدم | فامت آری شاخ سرو ملکین است
هر که رخسار ای صنم نظاره نماید | بر تو کند سجده گرچه بتگر چنین است
وصل ترا نه نمونه عیش جهان عالم | هجر تو سرمایهٔ عذاب مهین است
مصحف بستان عشق چشم من آمد | بر خط روی تو کان کتاب مبین است

مطلع شیدا و دلبر ز دل و جان
در رهٔ عشق تو کان سبیل متین است

ولہ ایضاً

فغان من بهر آن زلف عنبر افشان است | که از نگاه ویم جان و دل پریشان است
هر آن که دیده به رویت فکند پیوسته | ز دیده در ره عشق تو اشک افشان است
ربوده دل ز کف انس و جن شمایل تو | رخ تو رشک مه و آفتاب رخشان است
قد تو سرو برومند بوستان امید | لب تو لعل فروزنده که در بدخشان است

نموده تا بدلم جا که خیال رخت | یکی بدید و جوئی از میانه پنهان است
ز جلوهٔ تو بکشتی بنای زهد خراب | ز کفر زلف تو بر کنده بیخ ایمان است
مرا خیال وصالت بود بهشت برین | جحیم در نظرم روزگار هجران است
اگر رسد سخنم در خجند و در شیراز | کمال مدح سرا سعدیم ثنا خوان است

ز دسته دستهٔ گلهای شهرت ای مطلع
تمام خطهٔ مازندران گلستان است

ولہ ایضاً

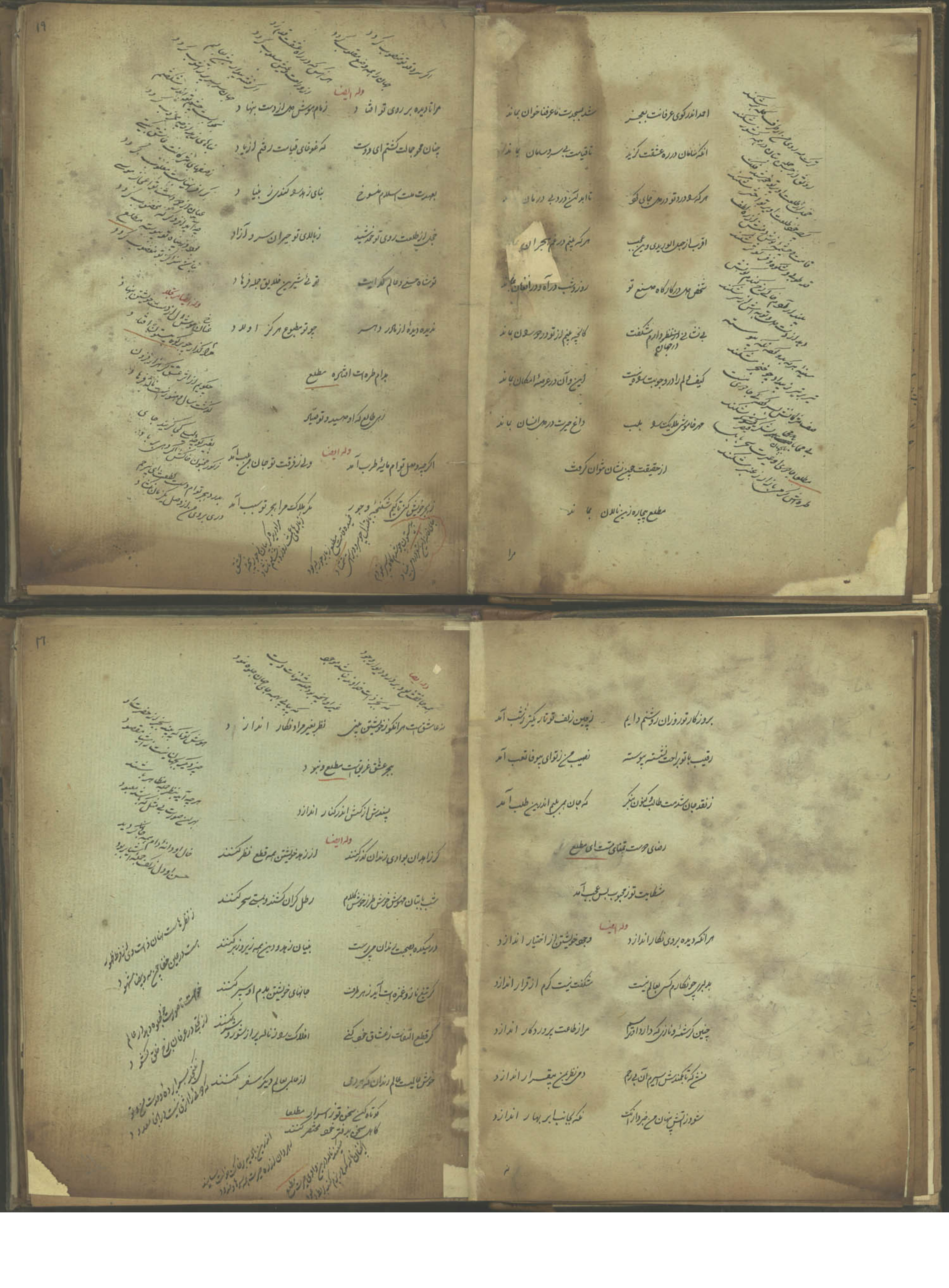
بهشت جاودان مازندران است | که رشک حور و غلمان سو مکان است
هلال ابرو و سرو عنبرین زلف | شکر لب دلبران سو جا در آن است
نسیم کوی شان احیا د لها | شمیم موی شان آرام جان است
ز عارض شاه پرش مهر درخشان | ز قامت دلبرش سرو چمان است

ز بس خیزد در و مطبوع دلبر | چگل از شرم بی نام و نشان است
تماشای باغ و راغش از لطافت | نشان سبزهٔ باغ جنان است
ز لاله و غنچه او لاله سوز است | ز گلها ساحت او گلستان است
ز ... که از دامن خاک | تو گوئی بوی مشک از روی عیان است
بنفشه ... سنبل زلیخو | پریشان همچو زلف شاهدان است
میان سبزه گلهای رنگین | روان جوئی ز آب جاودان است

در او مطلع چو بلبل در بهاران
بعیش و خوشی گلها شادمان است

ولہ ایضاً

ای که در کنهت خرد حیران بماند | در رهٔ ادراک سرگردان بماند
پرتو ذاتت گرفته آفاق سو | با همه نور و ضیا پنهان بماند



احمد اندر کوی عرفانت بعجز … شد بسجدت ما عرفناک خوان بماند

انکه سامان دره عشقت گزید … تا قیامت بی سر و سامان بماند

هر که سودرد تو درهمی جای کو … تا ابد کی درد بی درمان …

اقرب از حبل الوریدی وین عجب … هر که بینم در غم هجران …

شخص هر در کارگاه صنع تو … روز و شب در آه و در افغان بماند

بی نشانی ان نظر دارم شگفت در جهان … کانچه بینم از تو در حیرت بماند

کیف علم را در وجوبت سوزه نیست … این و آن در عرصهٔ امکان بماند

مهر خاموشی ملایک سوبلب … داغ حیرت در همی انسان بماند

از حقیقت چنین نشان نتوان گرفت

مطلع بیچاره زین نالان بماند

مرا

ولہ ایضا

مرا تا دیده بر روی تو افتاد … زمام هوش من از دست بنهاد

چنان محو جمالت گشتم ای دوست … که غوغای قیامت رفتم از یاد

بعهدت ملت اسلام منسوخ … بنای زهد سو کندی ز بنیاد

خجل از طلعت روی تو خورشید … ز بالای تو حیران سرو آزاد

تو شاه حسنی و عالم گدایت … تویی شیرین خلایق جمله فرهاد

ندیده دیدهٔ از مادر دهر … چو تو مطبوع هرگز اولاد

بدام طرهات افتاده مطلع

زهی طالع که او صید و تو صیاد

ولہ ایضا

اگرچه وصل تو ام مایهٔ طرب آمد … ولی ز فرقت تو جان من بلب آمد

ز هجر خویش کنی تا کیم شکنجه و جور … مگر هلاک مرا هجر تو سبب آمد

بروزگار تو روزان روشنم دایم … ز چین زلف تو تاریکتر ز شب آمد

رقیب با تو براحت نشسته پیوسته … نصیب من ز تو ای بیوفا تعب آمد

ز نقد جان شده ست طالب و کنون بنگر … که جان همی بلبم اندرین طلب آمد

رضای حوست تمنای تست ای مطلع

شکایت تو ز محبوب بس عجب آمد

ولہ ایضا

هرانکه دیده بروی نگار اندازد … وجود خویشتن از اختیار اندازد

بدلبری چو نگارم کسی بعالم نیست … شگفت نیست کرم از قرار اندازد

چنین کرشمه و نازی که دارد آن صنم … مرا ز طاعت پروردگار اندازد

منم که تا بکندش اسیرم آن بی رحم … دمی نظر بمن بیقرار اندازد

شود ز آتش پنهان من خبردار آنکه … نگه بجانب بر بهار اندازد

م

ولہ ایضا

نه عاشق است هرانکو ز خویشتن بینی … نظر بغیر مراد نگار اندازد

بجز عشق غریبانست مطلع و نبود

پسند من از کسی اندر کنار اندازد

ولہ ایضا

گر زاهدان بوادی رندان گذر کنند … از زهد خویشتن همه قطع نظر کنند

شب با بتان مهوش خوش طرز خوش کلام … رطل گران کشند و مستی سحر کنند

در میکده بصحبت رندان می پرست … بنیان زهد و دین همه زیر و زبر کنند

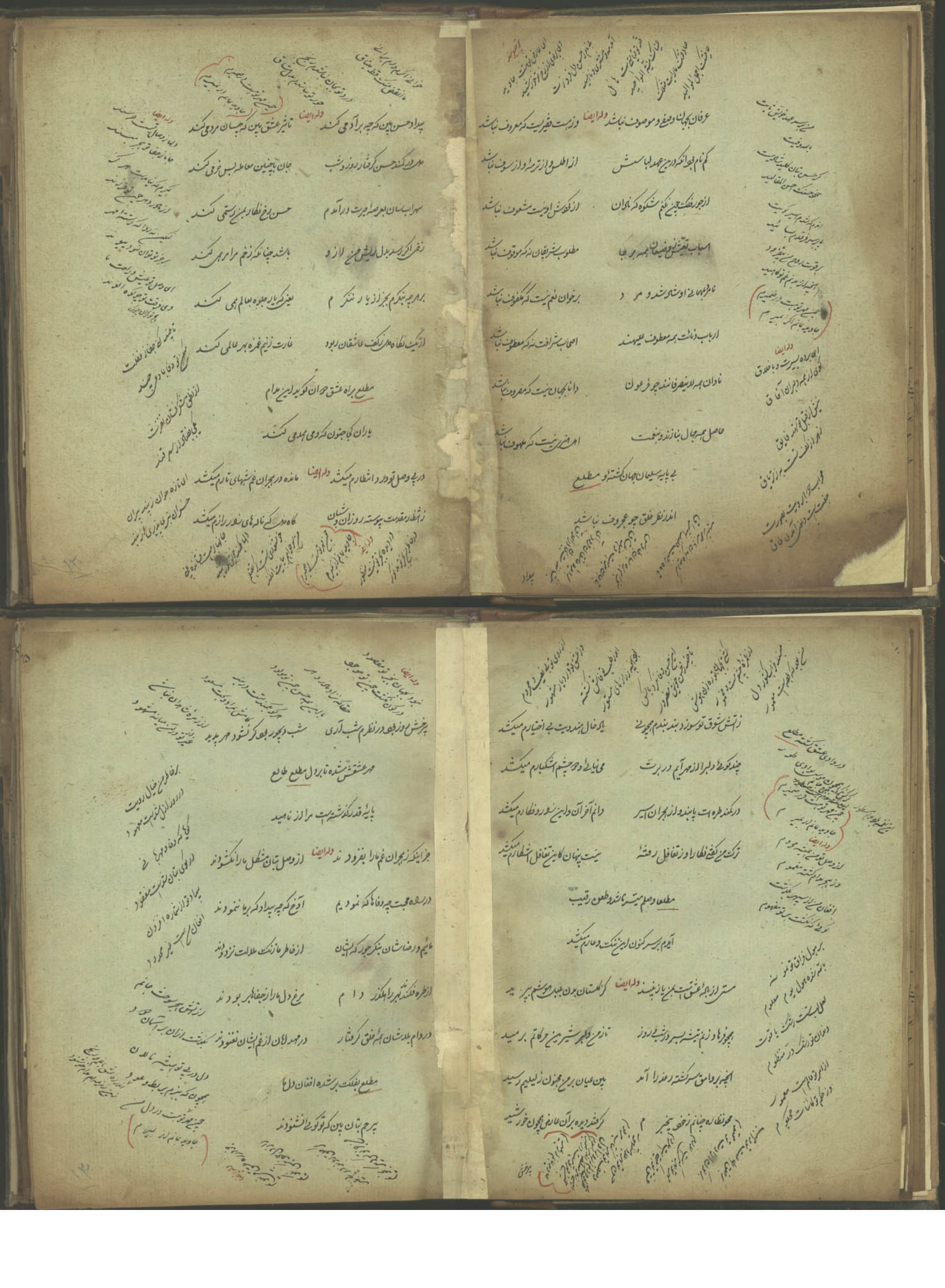
گر تیغ ناز و غمزه ات آید ز هر طرف … جانهای خویشتن بدم او سپر کنند

گر قطع التفات ز عشاق خود کنی … افلاک سوز ناله پر از شور و شر کنند

خوش حالیست عالم رندان که هر زمان … از عالمی بعالم دیگر سفر کنند

کوتاه کن سخن تو ز اسرار مطلعا

کاهل سخن بر فتر خود مختصر کنند



عرفان بجهان وصفی و موصوف نباشد ولہ ایضا وز هست فقیریست که معروف نباشد

کم نام قبوا انکه درین عهد لباسش از اطلس و از ترمه و از سوف نباشد

از جور فلک چون نکنم شکوه که نادان از گردش او نیست مشعوف نباشد

اسباب تعیش و ضیعان همه بر جا مطلوب بشر لیقان نه که موقوف نباشد

نام همه اوستاد شد و مرد برخوان نعم نیست که ملفوف نباشد

ارباب دنائت همه معطوف علیهند اصحاب شرافت نه که معطوف نباشد

نادان همه لاینصرفانند چو فرعون دانا بجهان نیست که مصروف نباشد

حاصل همه جهال بنازند و بنعمت اهل هنری نیست که ملهوف نباشد

بی پایه سلیمان جهان گشته تو مطلع

اندر نظر خلق چو عجروف نباشد

بیداد حسن بین که چه بر آدمی کند ولہ ایضا تاثیر عشق بین که چسان مردمی کند

مهری در افکند حسن گرفتار روز و شب جان با چنین معامله بس خرمی کند

سهراب سان بعرصهٔ حیرت درآمدم حسن رخ نگار بمن رستمی کند

زخمی اگر رسد بدل ریش من از او باشد چنانکه زخم مرا مرهمی کند

بر هر چه بنگرم بجز از یار ننگرم یعنی که یار جلوه بعالم همی کند

از یک نگاه دل ز کف عاشقان ربود غارت ز نیم غمزه بهر عالمی کند

مطلع براه عشق جوان گوید این مدام

یاران کجا جنون که دمی همدمی کند

در پی وصل تو در انتظارم میکشد ولہ ایضا مانده در هجران غم شبهای تارم میکشد

ز انتظار مقدمت پیوسته روزان و شبان گاه مهر گی ناله های زار زارم میکشد

ز آتش شوق تو سوزد بند بندم همچو نی یار خال هندویت بی اختیارم میکشد

چند کوشد دلبر از مهر آیم در برت می نیاید وه چشم اشکبارم میکشد

در کمند طره ات پابند و از هجران اسیر دانم آخر آن و این زار و فگارم میکشد

ترک من کفتی نگارا و ز تغافل رفته نیست پنهان کاین تغافل انتظارم میکشد

مطلع وصلم میسر نا شد و طعن رقیب

آیدم بر سر کنون این ننگ و عارم میکشد

مستی از بادهٔ عشق است بمن باز نبیند ولہ ایضا گر گلستان بدن بلبل هوشم بپرید

بجفا ها د زنم تیشه بسر در شب و روز تا ز من دلبر شیرین حرکاتم برمید

الحذر وامق سرگشته ز عذرا آمد بین عیان بر من مجنون ز لیلیم رسید

جو نظاره چنانم ز خود بیخبرم گر فتد دیده بر آن عارض همچون خورشید

بر خرش روز جبه در نظرم شب آری شب دیجور بجز گر نشود مهر پدید

مهر عشقش شده تا بر دل مطلع طالع

پایهٔ قدر گذشته است مرا از ناهید

جز اینکه ز هجران غم ما را بفزودند ولہ ایضا از وصل بتان مشکل ما را نگشودند

در ساله محبت چه وفا ها که نمودیم آوخ که چه بیداد که بر ما ننمودند

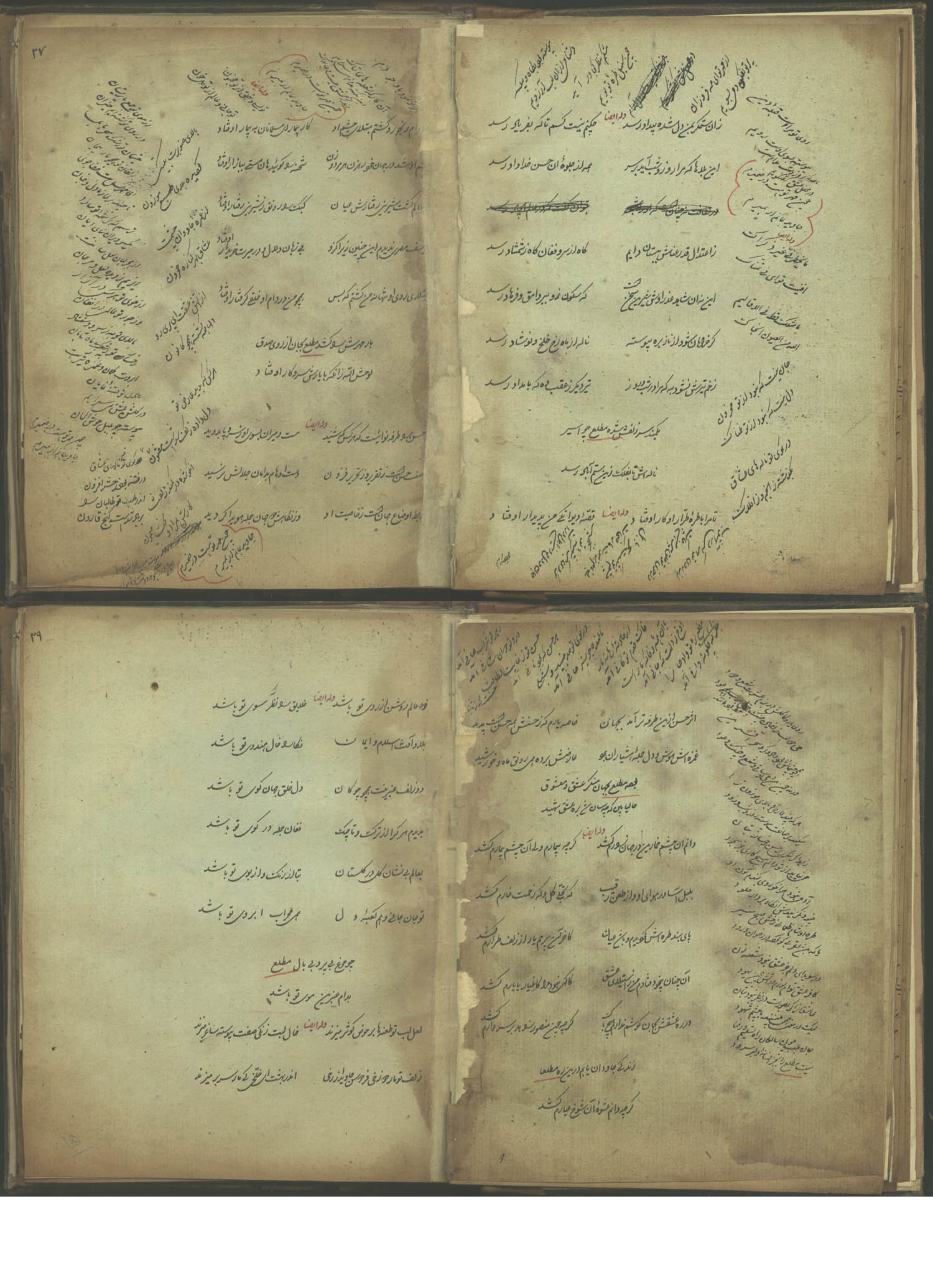
ماییم و رضاشان بنگر جور که ایشان از خاطر ما زنگ ملالت نزدودند

از طره فکندند بهر راهگذر دام مرغ دل ما را ز جفا ها بربودند

در دام بلاشان همه خلق گرفتار در مهد الان از غم ایشان نغنودند

مطلع بفلک بر شده افغان دل ما

بیرحم بتان بین که تو گویی نشنودند



ولہ ایضا

زان ستمگر بمن دل شده بیداد رسد / حکیم نیست کسم تا که بفریاد رسد

این بلاها که مرا روز و شب آید بر سر / همه از جلوهٔ آن حسن خداداد رسد

زاعتدال قد رعنائش بستان دایم / گاه از سرو فغان گاه ز شمشاد رسد

این زمان شاهد عذرا وش شیرین سخنست / که سکوت زو ببر وامق و فرهاد رسد

گر خرابی شود از ناز بره پیوسته / ناله از ماه رخ خلخ و نوشاد رسد

زخم تیر تو نشود به که مرا در شب و روز / تیر دیگر ز عقب ده که بامداد رسد

بکمند سر زلفش شده مطلع چو اسیر

ناله اش تا بفلک زین ستم آباد رسد

ولہ ایضا

تا مرا با طرهٔ طرار او کار اوفتاد / قصهٔ دیوانگی من پدیدار اوفتاد

دام رنجور دگشتم مبتلای چشم او / کار بیماران مسلمانان به بیمار اوفتاد

شم او شد در جهان خو رهزن هر مرد و زن / شحنه سو کویدهان مستی ببازار اوفتاد

عالم گشت شیرین رفتارش عیان / کبک سور و نق ز شیرین رفتار اوفتاد

سف مصری ندیدیم این چنین زیرا که او / بی زبان دلال و در حیرت خریدار اوفتاد

مبتلای روی او شهانه من گشتم که بس / همچو من در دام او خلقی گرفتار اوفتاد

بار مهرش سو کشد مطلع بجان از روی صدق

لوحش الله زانکه با یارش سر و کار اوفتاد

ولہ ایضا

حسن سو طرفه نوائیست که هر کس شنید / مست و حیران بسوی او ز سر و پا بدوید

صف حسن گشت ز تقریر و ز تحریر فزون / دست اوهام بدامان جلالش نرسید

ربط اوضاع جهان گشت ز خاصیت او / وز نظامش همه جهان جمله هویدا گردید

از حسن از این طرفه تر آمد بجهان / خاصه یارم که ز حسنش همه حسن گشت پدید

غمزه اش هوش و دل جملهٔ هشیاران برد / عارضش برده همی رونق ماه و خورشید

بهمه مطلع بجهان منکر عشق و معشوق

حالیا بین که چه سان سر ره عشق شهید

ولہ ایضا

دانم آن چشم خمارین در جهان سورم کشد / گرچه بیمارم ولی آن چشم بیمارم کشد

بلبل آسا در هوای او و از طعن رقیب / گر بکنج گل و گر زحمت خارم کشد

پای بند طرهٔ اش گوییم و باغ عیان / کاخر آن برهم یار از زلف طرارم کشد

آن چنان بیخود فتادم من ز استیلای عشق / کاگر نبود مرا کاغیار یا یارم کشد

در ره عشقش کجا من گوشهٔ ندارم هیچ باک / گرچه چون منصور نبود بر سر دارم کشد

زنده جاودان یابم در این ره مطلعا

گرچه دانم غمزهٔ آن شوخ عیارم کشد

ولہ ایضا

فرح عالم روشن از روی تو باشد / خلایق سو نظر سوی تو باشد

بلا و آفت اسلام و ایمان / نگاه سو خال هندوی تو باشد

دو زلف عنبرینت همچو چوگان / دل خلق جهان گوی تو باشد

بدیدم هر کرا از ترک و تاجیک / فغان جمله در کوی تو باشد

بعالم بی نشان گل در گلستان / تا از رنگ و از بوی تو باشد

تو جان جانی و هم کعبهٔ دل / همی محراب ابروی تو باشد

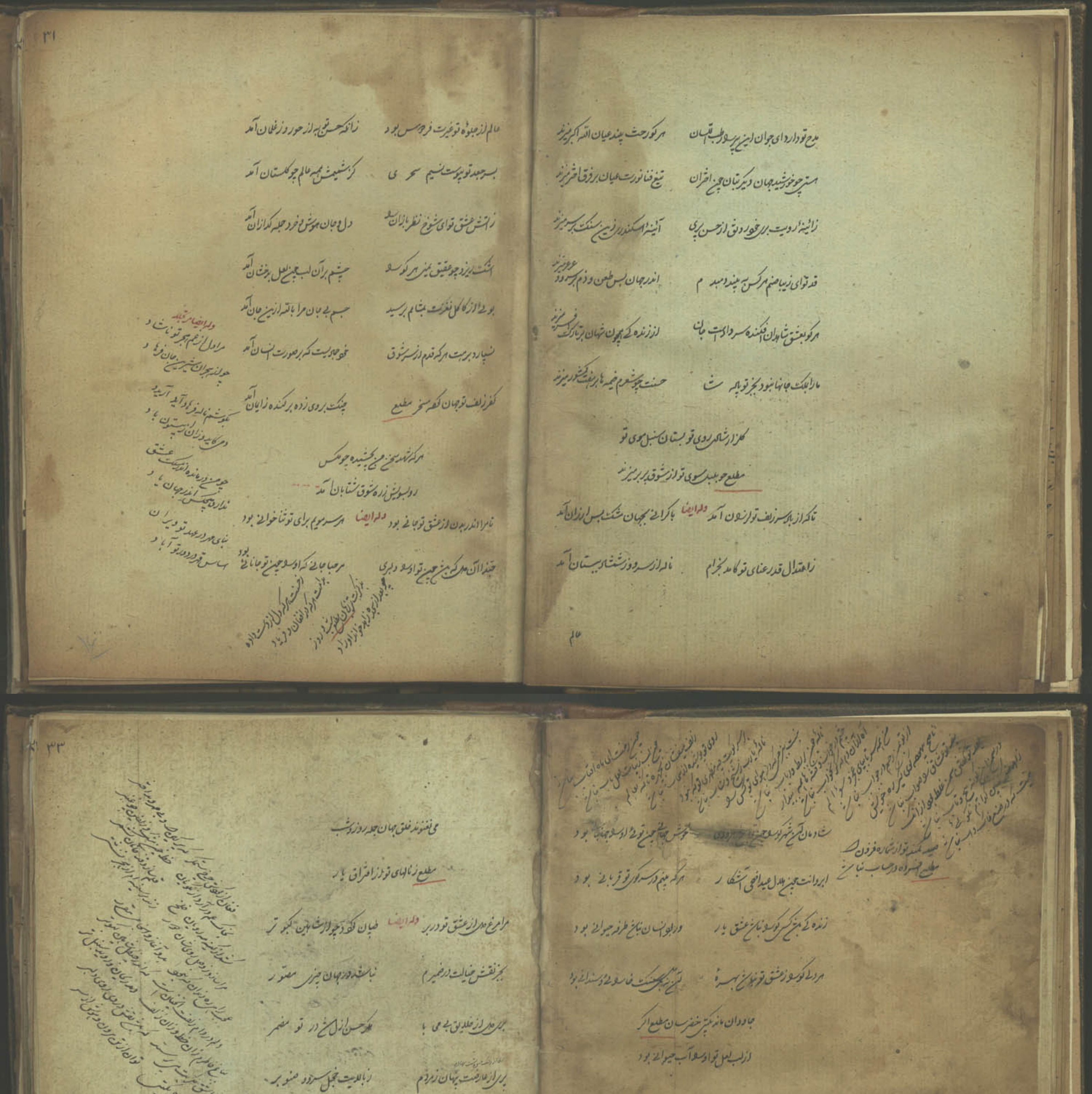
چو مرغ بی پر و بی بال مطلع

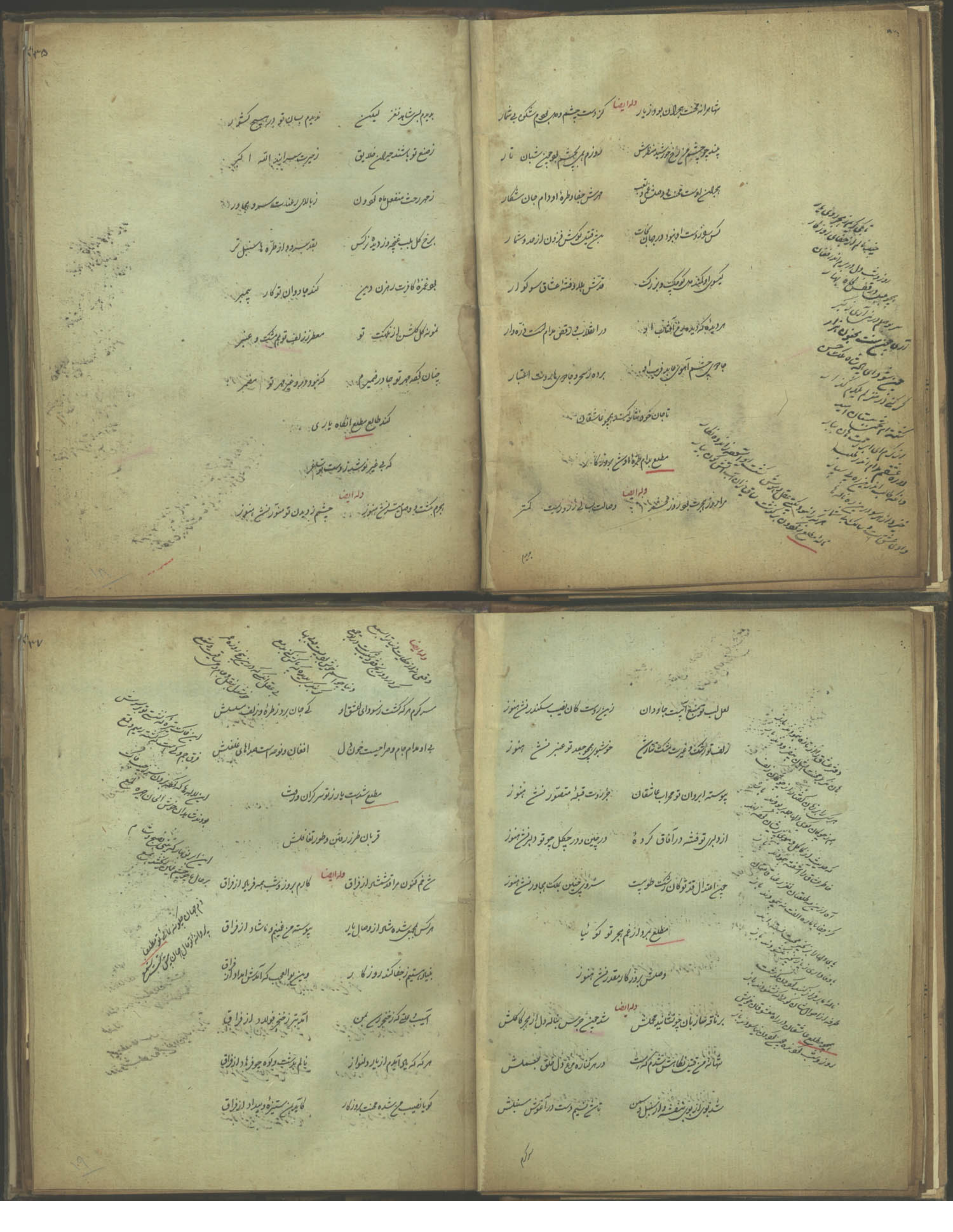
بدام عنبرین موی تو باشد

ولہ ایضا

لعل لب تو طعنه‌ها بر حوض کوثر میزند / خال لبت زنگی صفت پیوسته ساغر میزند

زلف تو مار جو زنی فردوس جاوید از رخی / اندر بهشت ای فتنه گر مار سر بر میزند



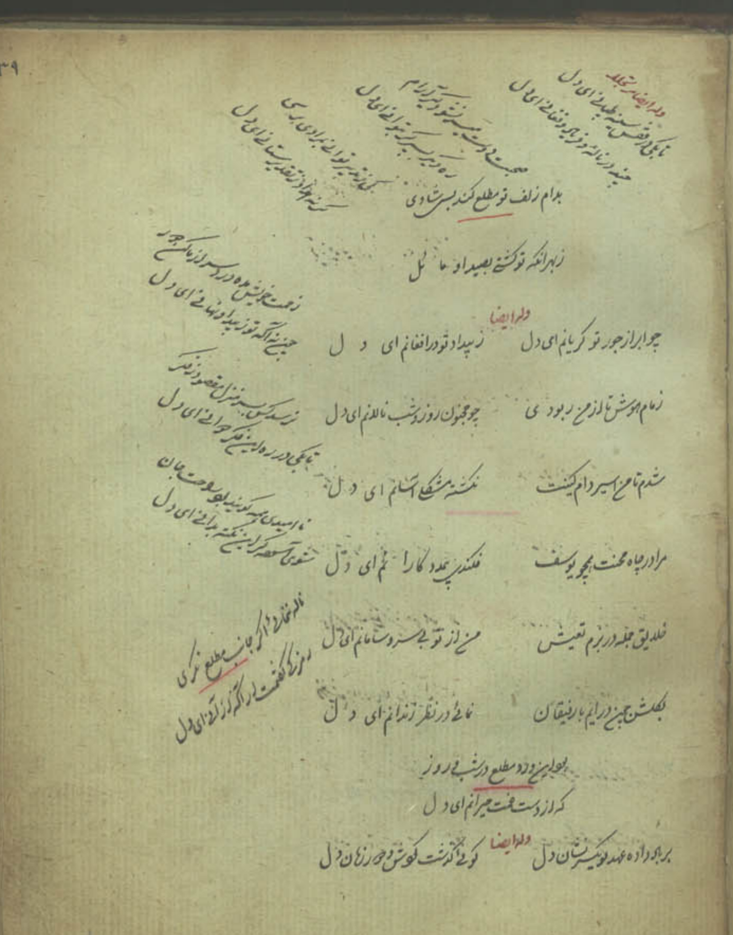


مرغ دلم بسینه طپانست روز و شب | مانند صید و شبکهٔ صیاد از فراق
آوخ چه گویم از غم بیچاره دل کزو | برکنده آشیانه ز بنیاد از فراق

اندر جهان کسی نشنیدست مطلعا
از تو بغیر ناله و فریاد از فراق

ولہ ایضا

نسیمی از سر کویت وزیده چون بمحافل | دمیده روح مقدس در آن زمان بهیاکل
ز نکهت تو بگل گوئیا رسید شمیمی | وگرنه از چه بگلشن بود سرود عنادل
حلول صورت نیکی نشد بهیچ هیولی | که آورد دیدم از تو نغز شمایل
دو چشم جادوی عابد فریب فتانت | نشان ببرد ز تاثیر جادوی بابل
دمی بعرصهٔ تو گر خوش حسن جولان | هنوز بعرصه چو در روز رستخیز زلازل
ز بعد حسن جنت در جهان فسانه بود | حکایت بت کشمیر و لعبتان چگل



چون پادشه عشق توان دل عاشق که کرده | از لشکر دلال نگون خانمان دل
دارم عجب که تو دل از خلق می بری | کاکه ز بردن تو نه مستحفظان دل
بر رخش دل چگونه توانم سوار شد | چون کامدست در کف جورت عنان دل
آوخ چه منظری تو که بر هر که بر خورم | رفته برون ز دست تمامی روان دل

رفته بهار عیش ز مطلعکه فراق
بنمود که فراق تو الا خزان دل

ولہ ایضا

زلف تو باشد دلبرا دام بلای جان و دل | جادوی چشمت روز و شب اندر قفای جان و دل
گرد دیجور فشان موی تو و ابر کبود روی تو | باشد عیان در کوی تو آنهم عزای جان و دل
چو یابم ترا هر کسی زبی نالان چو چنگ و عود و نی | پیدا نگیها تا بکی شو آشنای جان و دل
تا چند بیداد و ستم بر جان و بر دل میدهم | آخر توان زیبا صنم بنگر وفای جان و دل

حیران شده جان حزین مفتون دل اندوه قرین | تا گشته زلف عنبرین زنجیر پای جان و دل
در عشقت ای شاه بتان وز شوقت ای ماه جهان | چون بلبل اندر گلستان بشنو نوای جان و دل
روی تو مهر انورست جعد تو مشک و عنبرست | بهات حوض کوثرست دایم برای جان و دل
چوگان زلف آورده گوی محاسن برده | از ناز و غمزه کرده ویران بنای جان و دل

اندر ره تو روز و شب مطلع بود اندر تعب
از شهد وصل ای نوش لب بخشا شفای جان و دل

ولہ ایضا مجلد

مراد در مراد جام در جام | نبود وصل نگار و کام در کام
اسیر جلوهٔ او خاص در خاص | قتیل عشوهٔ او عام در عام
بعالم طرهٔ او دهزن خلق | بهم پیوسته چون دام در دام
ز رویش محفل ما صبح در صبح | ز مویش مجلس ما شام در شام

زعکس باده از جام بلورین / سراسر بزم گلفام است گلفام

قدح پر از می و آغاز از و کام / مراد ایم بانجام است انجام

ز دورش هر کسی مشهور و مطلع

از و پیوسته کم نام است کم نام

وله ایضا

مطرب نشست بربط و ساقی فکند جام / یعنی رسید نوبت زهد و می صیام

مطرب بگیر بربط و ساقی بیار می / بنشان تو آتش می از آن آب لعل فام

هر گز کسی شنید که معشوق عشق سو / آواز چنگ و باده گلگون بود حرام

در راه عشقتای بت سرو سهی قد / گشتم نشان تیر ملامت ز خاص و عام

اسرار عشق را نبود حد و غایتی / عشاق در زمانه ندارند صبح و شام

زاهد بگیر راه خود و پند من مده / کاین مرغ زیرک فسانه نمی افتد بدام

مطلع

مطلع بغیر عشق مرا نیست مذهبی

کو هر که می نزد بز و اندیشه های خام

وله ایضا

زیستن بی تو حرام است حرام / هر که با تست بکام است بکام

با وصال تو جهان است بهشت / با تو عیش بکام است بکام

سحر چشمان ترا در گیتی / سحر هاروت غلام است غلام

قامت سرو چو بنشاند خد / تا که قدت بخرام است خرام

صبح عشاق ز تار جعدت / تیره و تار چو شام است چو شام

هر که بینم بدو عالم بهر سو / بر سر کوت مقام است مقام

تا جهان است ز تو خرم مطلع

بکمند تو مدام است مدام

وله ایضا

ز وصلت در جهان نبود گزیرم / خدا سازد ای جوان رحمی که پیرم

مزن تیرم ز ناز آخر ز رحمت / شنو چون مرغ از عشقت صفیرم

شب و روز از فراقت ای نکو رو / چو بیژن در چه محنت اسیرم

روا باشد که نوشی باده با غیر / بتنهائی من از حسرت بمیرم

نه پروا با وجودت از ملامت / بگیتی از صغیر و از کبیرم

ز پا افتاده ام دستی نگه‌دار / که جز دستت نباشد دستگیرم

چنان جا کرده اندر وجودم / که شد مطلع نکوی از ضمیرم

ز هجر یار مطلع بر تنم شد

چو خار و خاره سنجاب و حریرم

وله ایضا

بی تو من خرم ز سیر باغ و بوستان نیستم / بی رخت شادان ز گلهای گلستان نیستم

بسکه خوشنودم ز درد عشقت ای روز و شب / طالب درد من و در بند درمان نیستم

آتش

آتش شوقت فروزان است اندر سینه‌ام / چون سمندر سوزم و هیچ که نالان نیستم

با لب لعل شکر خای کهرا گین تو / چون سکندر بیقرار آب حیوان نیستم

همچو آن پروانه اندر پیش شمع جانگداز / خورسندم اگر و لی از دادن جان نیستم

تا که من در وادی مهر تو گشتم گام زن / جز رضایت هر چه در گیتی است خواهان نیستم

از نگاه دوست خرسندم بعالم مطلعا

شاد از وصل و غمین از درد هجران نیستم

وله ایضا

مهرت نشسته بر دل مردم ز راه چشم / جز بر دلم که آمده پیش از نگاه چشم

دل بسوی گواه حسن تو نه چشم دیگران / جز من که دل بحسن تو آمد گواه چشم

من شکوه دارم از دل خود بر خلاف آنکه / گوید که هست شکوه من از نگاه چشم

در کشور من آمده عشق تو ای سلطان دل / عکس وجود تست که پادشاه چشم

صبح رخت بهشت برین است اهل دل — شام از زلف تو شده بخت سیاه چشم

دل در فغان ز هجر تو از شام تا سحر — شد چون میانت عقوبت از انتباه چشم

تا در کمند زلف تو مطلع اسیر شد
جز بر تو و رخ تو ندارد نگاه چشم

ولہ ایضا

چسان بر بستر راحت بخوابم — که از هجر تو در اضطرابم

کجا شرح فراقش می توان کرد — نگنجد چون که عشق در کتابم

چو مرغ در دام او چندین هزارند — من بیچاره بیرون از حسابم

نیازم هر چه از حد میفزایش — بجز دشنام از او ناید جوابم

ز هجرش مطلعا بنگر که آخر
به پیری شد بدل حور شبابم

ولہ ایضا

تا کی ز جور ردی بکویت نظر کنم — جاری چو ابر سیل سرشک از بصر کنم

باشد روا که با تو نشیند رقیب و من — پیوسته از محله و کویت حذر کنم

در گلستان عشق تو هر دم چو عندلیب — از هر کناره تازه نواها ز سر کنم

هر مجلسی که زینت قرب ذکر تو شود — آن جمع را ز نظره ات معطرتر کنم

دیگر نه حاجتم به می و مطرب و سماع — آن دم که در محافل وصلت گذر کنم

مهر تو تا که بر دل مطلع طلوع کرد
دیگر نه کی که روی بیار ذکر کنم

ولہ ایضا

تا با چشم تو آشنا گشتم — به غم و درد مبتلا گشتم

در وصال تو غیر خوشدل و من — کشته خنجر جفا گشتم

از فراق تو در فغان و خروش — بشب و روز چون درا گشتم

در سر کویت از وفا داری — نقد جان دادم و فدا گشتم

خوشدلم در کمند زلف تو زانک — صید بیچون تو پایمال گشتم

مطلعا باین کمال مهر که من
بجفاهای او برضا گشتم

ولہ ایضا

بغیر جنت کوی تو منزلی نگزیدم — چرا که چون تو نگاری بروزگار ندیدم

نظر بروی تو کردم به حسن تو شمردم — ملال بکوی تو جستم ز هر که جز تو بریدم

بدام زلف تو خو کرده ام بارادت — جفا و جور ترا من ز جان و دل بخریدم

ز کوی خویش مرانم ز مهر و لطف بخوانم — که جز بوصل تو جانا نبود دوست امیدم

بسان باد صبا از برم ز ناز گذشتی — بتن ز هجر تو من جامه شکیب دریدم

دلم سرشته بمهر تو گشت روز نخستین — می تعلقت آن روز من ز صدق چشیدم

مرا رسد که کنم ادعای عشق و محبت — که من ز زمره عاشق هر چه گفتی بشنیدم

بخاک پای تو یا سالکه بی فروغ جمالت — چو طره تو شده تیره روز گار رسیدم

نشان مهر من این بس که در کمند جانا — هر آنچه بر سرم آوردی از جفا نرمیدم

ز سالکان مودت کسی بسان تو مطلع
چنین بصدق و ارادت ندیدم و نشنیدم

ولہ ایضا

علامات محبتهم یعرفون — فقیلا من اللیل ما یهجعون

الا لیس دنیا بدار البقا — وما هم بغیر الرضا یسعون

علی صفحة القلب حرف الوفا — علی الکمال الشوق هم یسطرون

یعیشون فی الکون لکنهم — بمیدان افکارهم ماثلون

وما جرد الا لکن الالان — بایمائهم معشوقهم یبصرون

وهم صفوة الذکر وعشقهم — وهم نقاط اسراره عالمون

فطوبی لهم فی مقاماتهم
وسبح وسبح لما یسلکون

ولہ ایضا

با کاروان چو عزم سفر کرد یار من — در ناله شد درای دل عمگسار من

بگذشت همچو عمر گرانمایه در نظر — وز هجر خویش کرده چو چنگ کنار من

میدهم اگر پای که زرد نبرلم | طوفان نوح از نظر اشکبار من
زاهد مده تو پند که چوگان طره اش | بربود گوی دل ز کف اختیار من
خوش کی شود دلم بخیال تو تا بکی | همچون شب سیه زلف خوش نگار من

مطلع ز برق آه تو دلهای چون وطیر
گشته کباب همچو دل بیقرار من

ولہ ایضا
نگارا بین تو شوخ بی رحم را بین | که بگرفته بزور دست از من دل و دین
ز هجران وصل کامش خواستم | بدامان کسی از هجر و دلش این
چو فرهاد بر سر ره نشسته ایم | شده تلخ کام من از هجر شیرین
مکن منعم ز عشق زاهد که بوده | مرا سرشته ز عشق روز نخستین

شد که مرا دیده برش [illegible] | طپید دل چو مرغ [illegible]

[illegible] مطلع ز جور دلبر
که معشوق را بود خوشتر و آیین

ولہ ایضا
تبارک الله از این حسن رنگ چو الهی | ورای کلاه عنبر شمیم خال سیاهی
به نظاره توست چو آینه هر که دیده | کند نثار ره ز دیده [illegible]
هر آنکه داشت تعلق [illegible] | [illegible] کشته چو فرهاد ز غم شیرین
[illegible] | به کعبه حسن تو [illegible]
[illegible] | [illegible] کمان [illegible]
فدای قدرت مطلع [illegible] | [illegible]
بدام زلف تو مطلع بود بسی خوش دل | ز هر آنکه شده صید [illegible]

ولہ ایضا
تا کی کنی ز جور تو قصد هلاک من | رحمی نما دمی بدل چاک چاک من
من در وفا و مهر چنانم که بعد مرگ | مهر گیاه روید بیگیر ز خاک من
در راه عشق خاک قدوم تو گشته ام | راحت رسیده از تو دل دردناک من
دانم اگر رضات بهجرست خوشدلم | بر هجر دیست زار زوی وصل پاک من
هیچ اگر ترا هوس کشتنم بکش | این لکو نیست و این سر و این جان پاک من

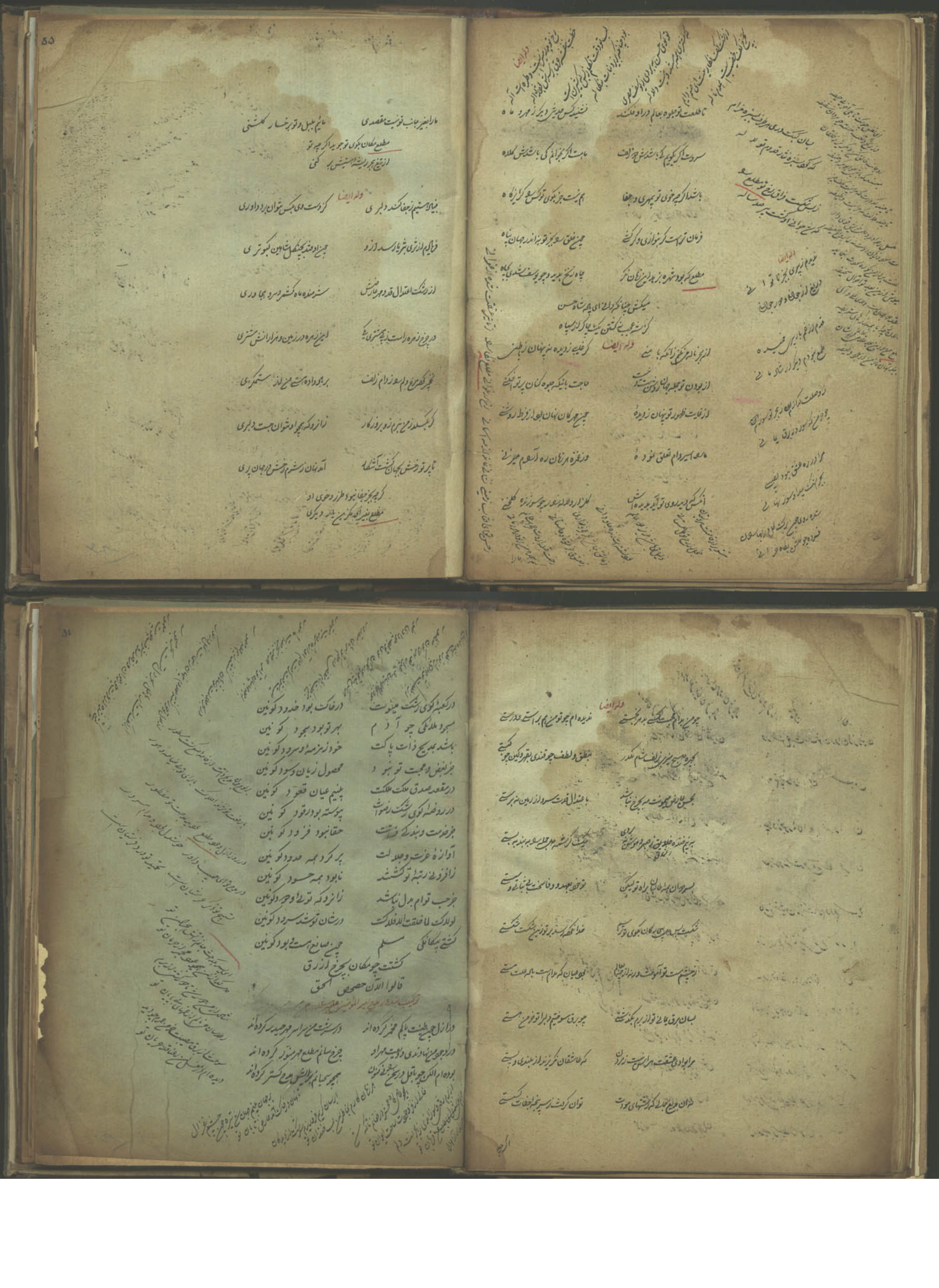
مطلع مکن تو ناله که آن شوخ دل ربا
آید ز بعد مرگ بمینوی خاک من

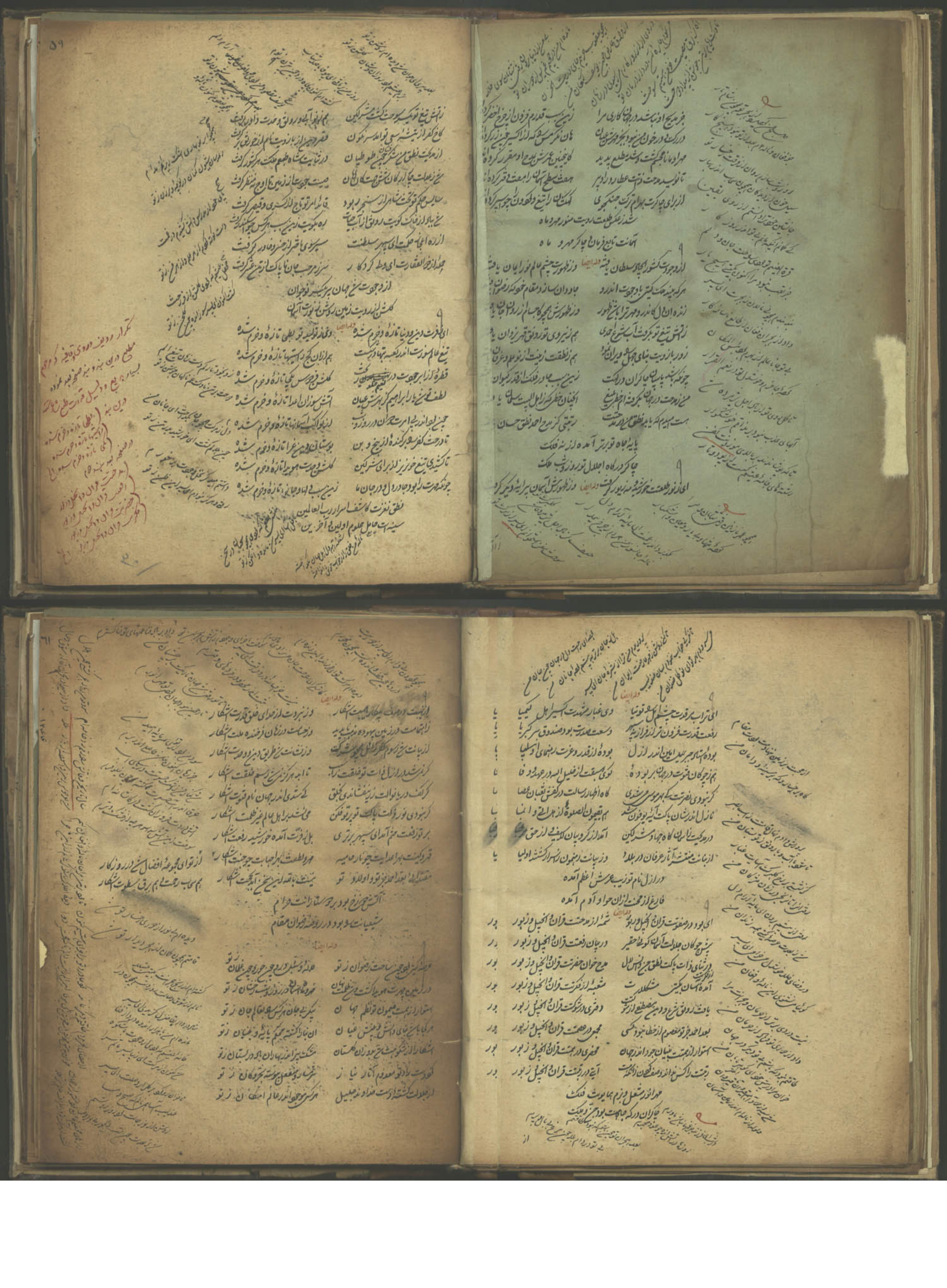
ولہ ایضا
هر کسی در فکر کار خویشتن | من شدم محو نگار خویشتن
در سر کوئیش دهم سر بی دریغ | سر چه باشد بهر یار خویشتن
به بها باشد لب جانم که او | خواهد از بهر نثار خویشتن

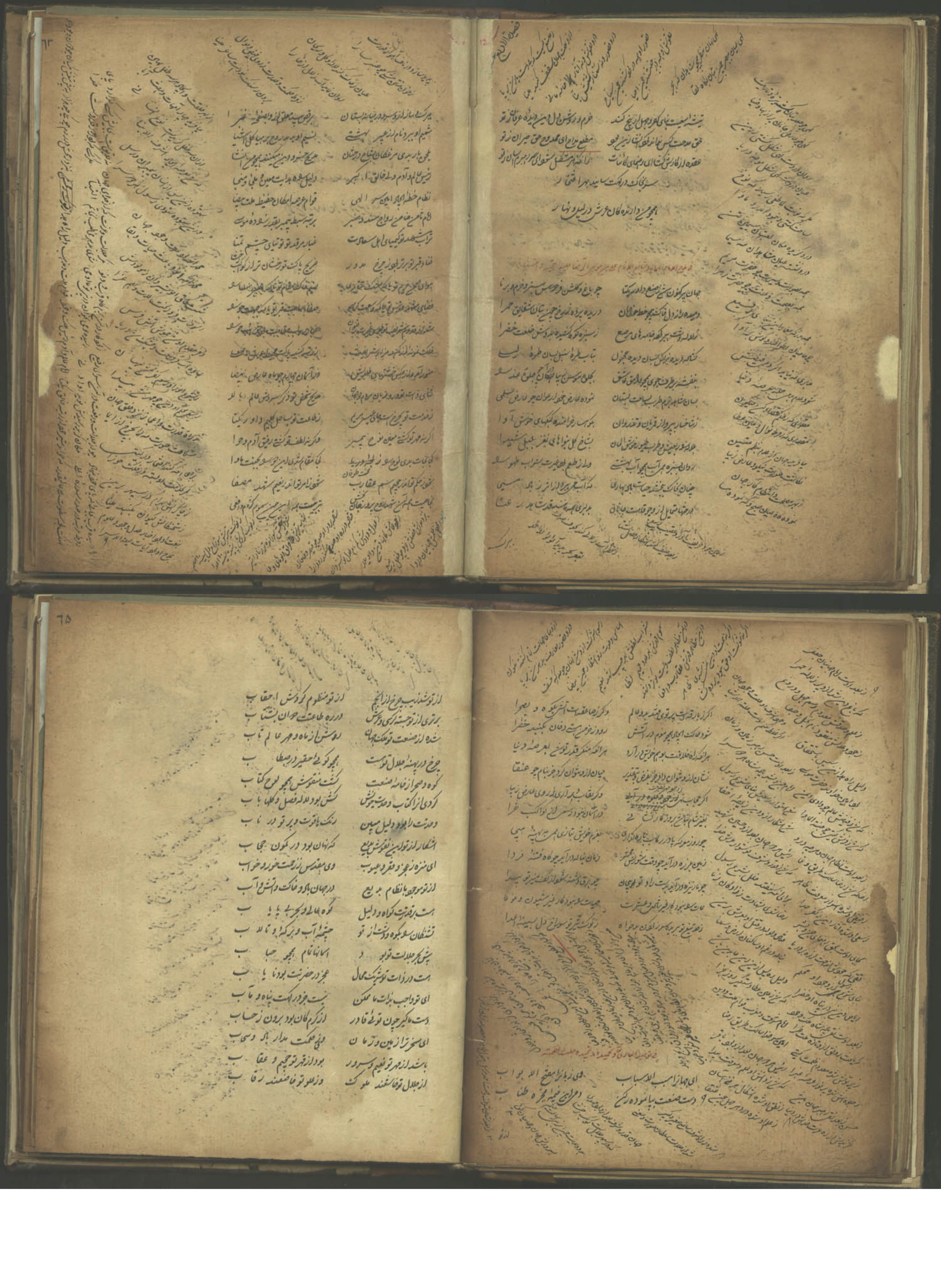
همچو من بسیار کس پروانه وار | سوخت [illegible] خویشتن
دیدگان مست او از تیر ناز | [illegible] خویشتن
کی توان رستن ز سحر چشم او | [illegible] خویشتن
هر که جان بیرون برد از دست یار | جان او ناید بکار خویشتن
رنجه دارم در پی دیدار او | خلق سوز افغان زار خویشتن
کو کسی تا داند اندر ره عشق | درد ما را ز انتظار خویشتن

مطلع از شوق وصالش [illegible]
در شب و روز [illegible] خویشتن

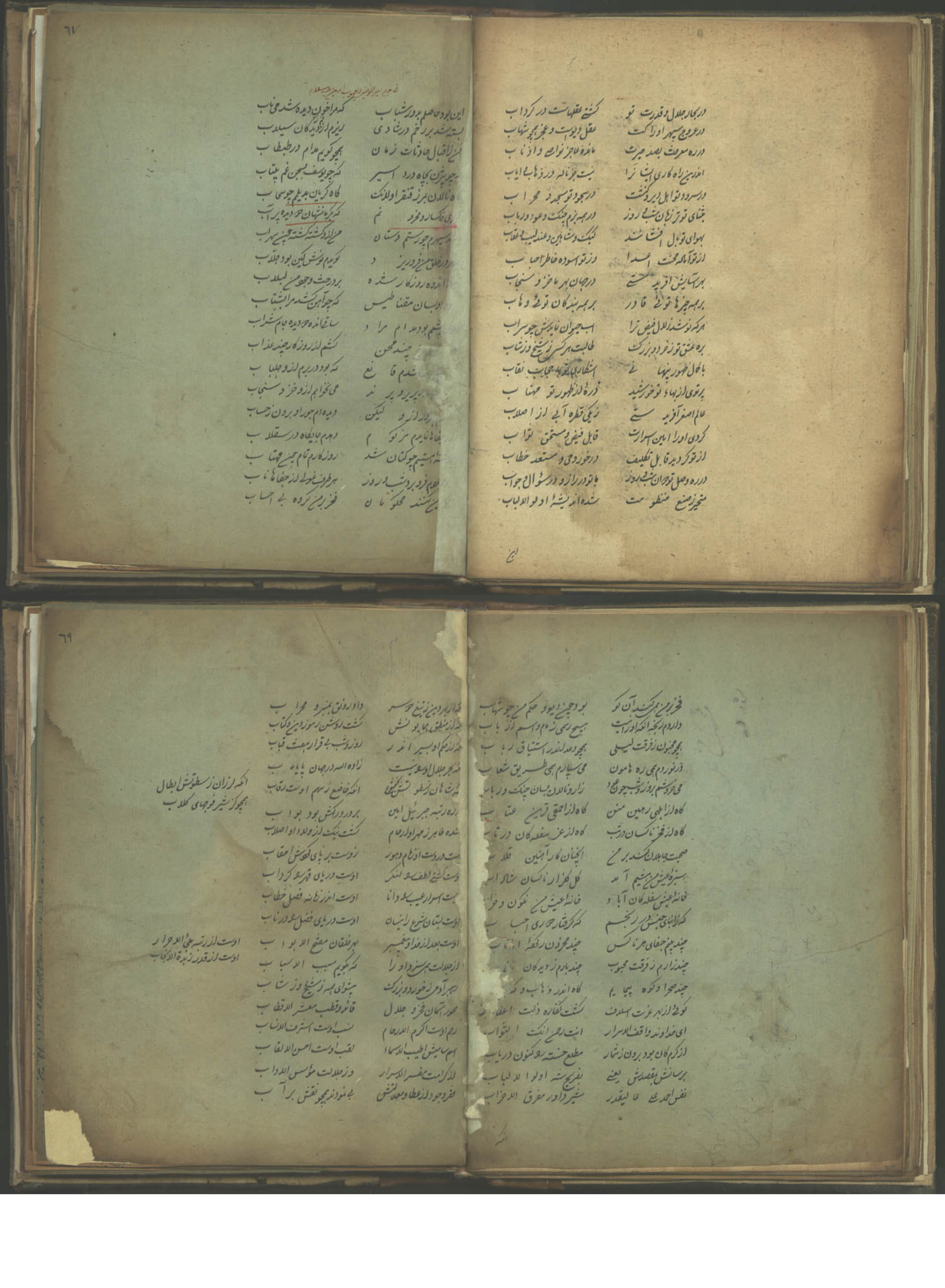
ولہ ایضا
گر افکنند بر رخ تو بلبلان نگاه | غافل ز ورد [illegible] آیند و [illegible] گاه
وصف جمال و پرتو رویت [illegible] | [illegible] خلق جهان [illegible] شاه
یارب چه مظهری تو که [illegible] است | گر دوست تو بغیر تو آیند داد خواه

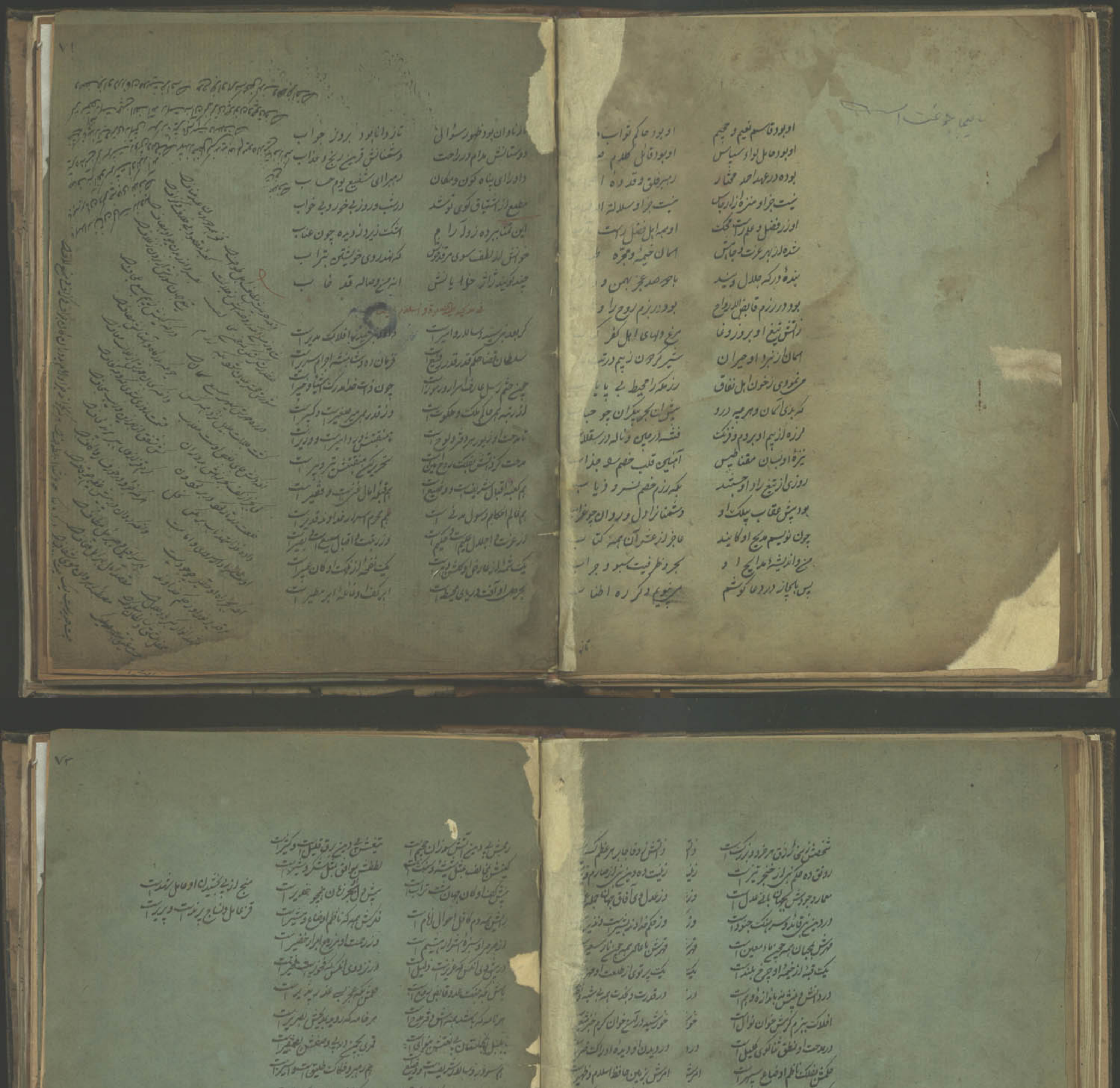


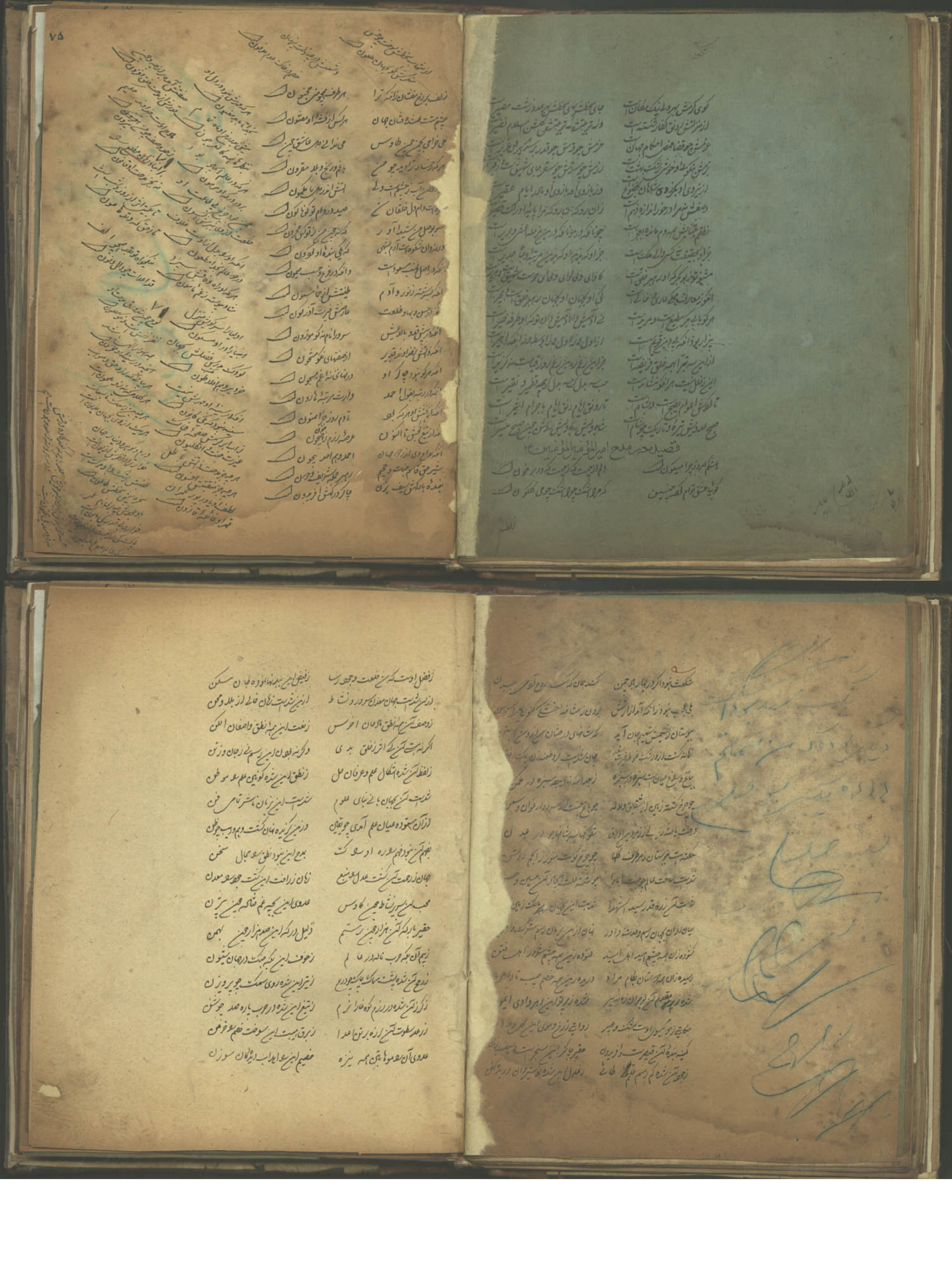




از تو شد زیب چرخ از انجم — از تو منظوم گردش احقاب
برتری از تو جسته کرسی و عرش — در ره طاعتت چران بشتاب
شده از صنعت تو ملک جهان — روشن از ماه و مهر عالم تاب
چرخ در پهنهٔ جلال تو هست — همچو گوی حقیر در صطاب
کوه و صحرا ز خامهٔ صنعت — گشت منقوش همچو لوح کتاب
کردی از آب و حدت چون نقش — گلشن بود لاله فصل و گلها با ب
وحدتت را بود دلیل مبین — رنگ یاقوت و پرتو در ناب
آشکار از تو این نقوش بدیع — که نهان بود در مکون حجاب
ای منزه ز عجز و فقر و عیوب — وی مقدس ز زحمت خور و خواب
از تو موجود با نظام بدیع — در جهان باد و خاک و آتش و آب
هست بر قدرتت گواه و دلیل — کوه ها و بحرها یابا ب
تشنگان سلابکوه و دشت از تو — چشمهٔ آب و برکه و تالاب
پیش بحر جلالت تو بود — آسمانها تمام همچو حباب
هست در ذات تو شریک محال — عجز در حضرتت بود نایاب
ای تو واجب بذات ما ممکن — نیست جز درگهت پناه و مآب
دست ما گیر چون تویی قادر — از کرم کان بود برون ز حساب
ای مسخر ترا زمین و زمان — وی ز حکمت مدار باد و سحاب
باشد از مهر تو نعیم و سرور — بود از قهر تو جحیم و عقاب
از جلال تو خاشعند ملوک — وز علو تو خاضعند رقاب





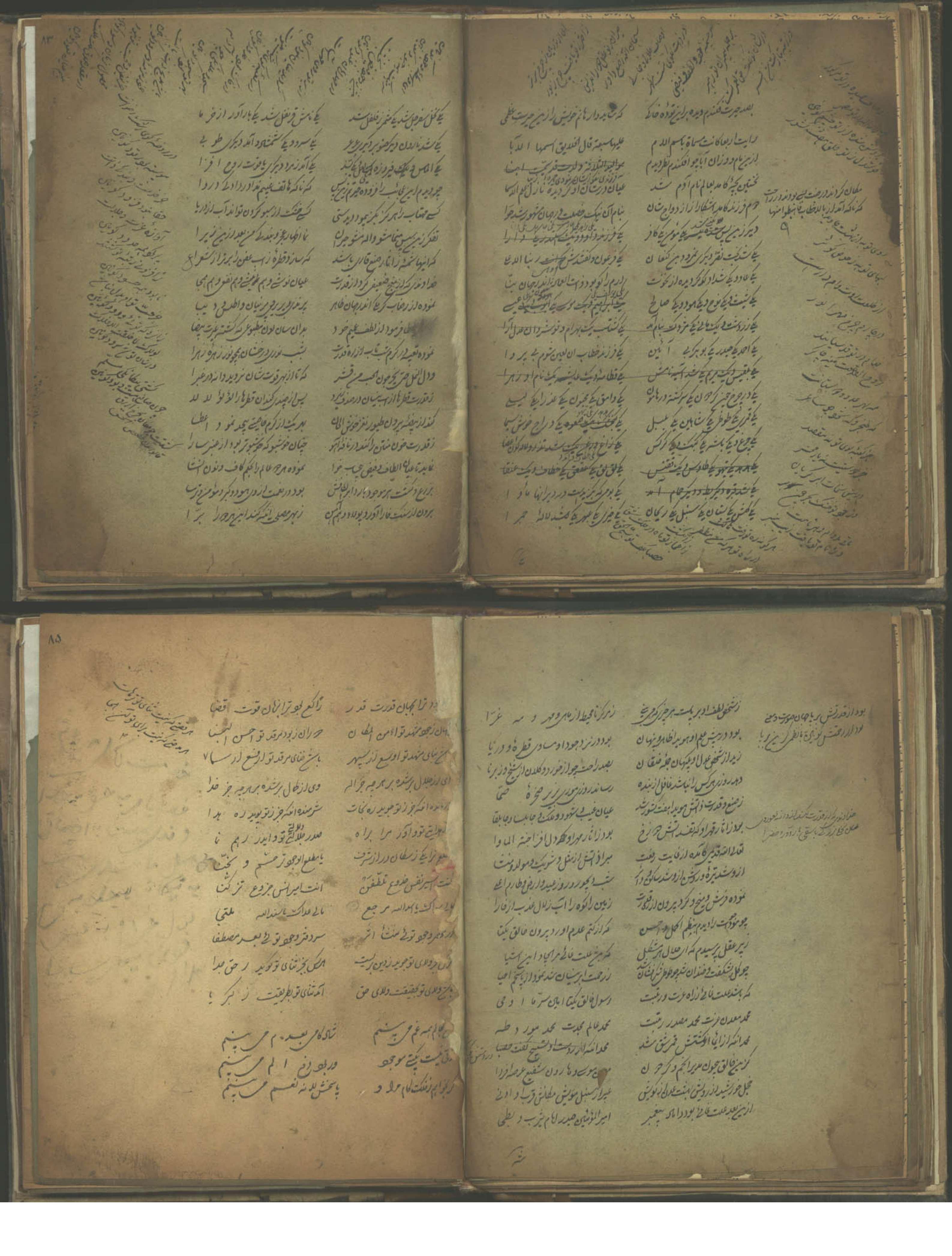




بود ز سطوت تیغ شیر چرخ در تشویش / بود ز هیبت این آسمان قرین محن
شکفته زان همه گلهای شرع پیغمبر / نهفته زین همه تحریف و بدعت از زمین
شده ز طلعت تیغ ساحت وجود منیر / شده ز پرتو این ظلمت عدم روشن
نهان ز همت تیغ رسم بخل و نام ستم / عیان ز بخشش این جود خالق ذوالمن
عقول را نبود جز مدیح آن کاری / نفوس را نبود جز مدیح این دیدن
بغیر منقبت تیغ هر آنچه هست قبیح / بغیر مدحت این هر چه هست مستهجن
دعای تیغ بود از بهر عارفان اذکار / ثنای این بود از بهر خلق مستحسن
بود برای آن ره تا عرش محفل اجلال / بود برای این تا فرش نغز تر گلشن
محب آن را بود مقام در گلزار / عدوی این را بود مقام در گلخن

ای از وجود وجود تو دنیا پر از بها / وی از نمود و بود تو غبرا بر از سما
با حضرت از نوال سحابت شدی نیاز / با زینت از جمال جنابت شدی هوا
از هیبت تو لرزه در فرش استقرار / وز سطوت تو ولوله در عرش بر ملا
خندان ز برق بارقه‌ات راغب عدم / گریان ز حرق صاعقه‌ات طالب بقا
سوزان جهان ز آتش قهر تو چون جحیم / تابان زمان ز تابش مهر تو چون ذکا
از مدحت تو یافته الکتیب اعتبار / وز خدمت تو یافته جبرئیل اعتلا

خاضع بطارگاه جلال تو کائنات / خاشع ببارگاه کمال تو انبیا
پنهان شده ز تو از شرکت اله / آیان شده ز تو ضرورت خدا
شیر اله گشته از راه احترام / میر سپاه گشته از بهر راه اصطفا
خاقان بمحفل تو مدام است در سجود / خان بمنزل تو مدام است در ثنا
قیصر باستان تو نیاز است هر صباح / سنجر چو پاسبان نیاز است هر مسا
تبیین منش تو بود نص منفصل / برهان بخشش تو بود نص انتفا
اصحاب علم بهر گدای تو روز و شب / ارباب حلم آسوده بپای تو روزها
حاصل بروزگار گدایان تو طیمول / نازل ز کهکشان کارشان تو امضا
دارد برای رفعت قدر تو منزلت / شاهد برای وسعت صدر تو هل اتی
با طلعت تو صورت ناهید چون سحاب / با صورت تو نسبت خورشید چون سها
فرسوده سطوت تو وجود همه کفور / بر ابهه ملت تو نمود از کلیسا
شهر علوم را تو دری از فضل و علم در / دهر علوم را تو دری از عدل پایه است
هر خوش تر زینت رایت بود جلال / هر طاعتی گر زینت رضایت در وی بها
فرع و اصول را نبود جز تو کس پناه / شرع رسول را نبود جز تو کس بها
پیوسته در ستایش علم تو عارفی / دل خسته در ستایش حلم تو اصفیا
عیسی ز نفرت بقا بردی از وجود / موسی ز رحمت تو عصا کردی اژدها



هر چه بینیم بس عجب حال – بهروانا همه فن می بینیم
قحبکان جمله بناز و نعمت – اهل عفت بنقم می بینیم
ادع این طرفه که مانیهان سال – همه با غیبت و خدم می بینیم
جمله از زوال جاهلان شب و روز – شاه با ساز و نغم می بینیم
بهر اعزاز ذلیلان نگر – ضبط فرمان در قسم می بینیم
وه چه گویم نه نشان انگوسه – باغی فخر اشم می بینیم
گشته کم نام هر انکس از علم – غیرت بحر خضم می بینیم
عزت از بهر بطلان نسکان – ذلت اهل همم می بینیم
زشت خوبان جهان سو بگیر – ابن زمان تنگ شیم می بینیم
راست چون سرو قد هر حرف – قد مردان همه خم می بینیم
مرحل انکه بدی از چه بشت – غال با خیل و حشم می بینیم
مسلط از نعم سالوان سال – جمله محتاج درم می بینیم
انکه محتاج لب نان بودی – طرفه با ناز و نعم می بینیم
انکه محزون حوادث خرم – وانکه مسرور در غم می بینیم
انکه بجوی کهان راز بیوش – هان بکتیش اصم می بینیم
انکه بخیر کس و ناکس بود – حالیا صید حرم می بینیم
قد ازوال چو شتای در تیغ – قد اشراف قلم می بینیم

انکه اوس بدین بود – مجلسش از نم و یم می بینیم
انکه بروجه معاشش ز سوال – دال ملک عجم می بینیم
انکه در وجه بهر ریش شیر او سر – این زمان لیث اجم می بینیم
انکه بر تنعیم فنا ک اوسر – در ازش شیر علم می بینیم
رفته در نظم شریفان حیران سر – کار با نظم اتم می بینیم
از سبق و روایت مفقود – رونق قدح و ذم می بینیم
سلطانی بیکی چین ذمی – ناقض عهد و ذمم می بینیم
هر کرتن کهان از که و مه – عابر نقش و صنم می بینیم
از عمل بکیتی معدوم – وانکه موجه ستم می بینیم
علم در دهر بناشی مقصود – جاهل سو طرفه اهم می بینیم
جاهلان سلیمه همچو آن شداد – سالکی شاه ارم می بینیم
بسو حشت و هر که هم مقصدان بود – بو العجب کان ظلم می بینیم
ابت خیر رسل بود الله حول – این زمان شر امم می بینیم

ازرع اشراف بیشیم و حرم
گشت جو نان ز دیم می بینیم

در مدح خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا و ...

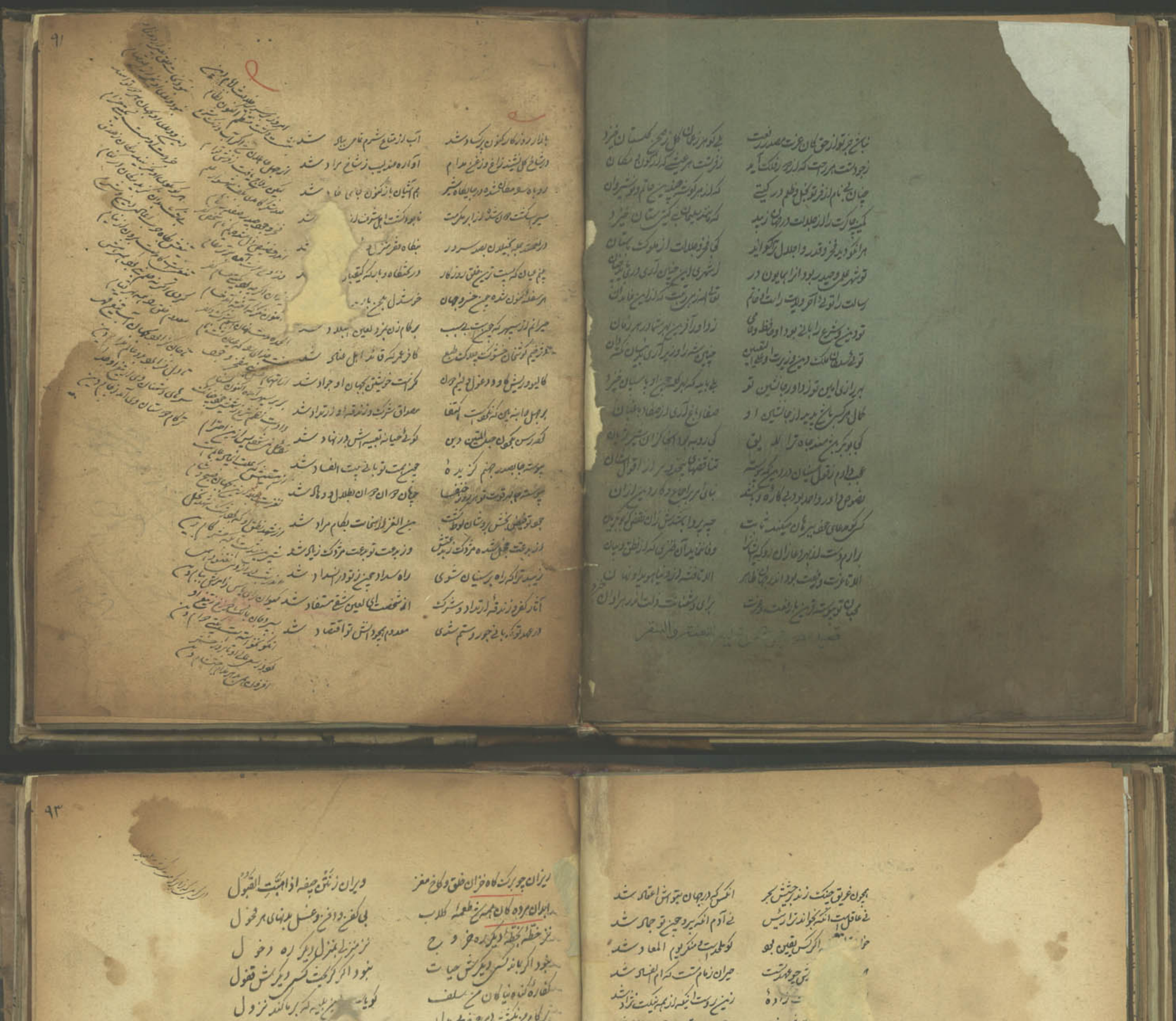
خرام چند تشو بال زمین و آسمان خیزد – بیا با فتنه و بیداد فتنه و بیداد از جور زمان
بهر جا از مردی دیده ام دلکش و منقش – ز بیداد جهان ازین جهان از سینه آتش آه
هر انکو محور قطب سپهر قدر و فخر شته – مدام از لالکونی لاله در افکنش ...
لیمان جهان بس طغرا دار نه بر رادل – جهان طغری کسی طغری که بر حرز ...
چو من نا شاه اندر ... کس ... – و گر دیدی چو بر شیدی چو بر قته بود کی ابر د...
عزیزی چو مهر ما فروغ نام فتنه دوران – بود و بند دجا که مهد جا که او از اصفهان ...
چو سهر ایم تو گو که دایم از بهر جلالت من – ستمها زمان چه با زمان چنین ستیم از سپاسان ...
نشانم چنین ز بیداد سپهر چرخ حیران پرور – که از خون پیش مرا از خون پیش مرا روزی ز خوان ...
بود بر مرجع کلام جاهلان محفل در انشا – چو زخم جا علاج نام جا علاج باد که کان از کان ...
کو آزدم چنین رشک در خوش انکار ... – همی زین بحر محفل فرج بر محفل خط ... بسا نشان ...

سپیدم راحت لب از دانش ز حظ دیرین زنعیش
نصیب بشو دم ز رشادی دارم فغان این
بعهد همه شاهان که اندر شاعری چو منی
کسی با پایه من در زبر کرمان شاعری آمد
ز الفاظ هر کس چنین بدیع ممدوحی
رسول اکرم چون دلیل بود بر هارون
امین خالق اکبر شفیع عرصه محشر
ز عزم او بکیت وقت حق شکار باشد
حضیض درگهش برتر بود از ذروه گردون
ز خاک مرقدش کان عزت مشک عنبر آید
چو صبح درکنی بهر دم زار فلق داور
بعهد اوست گاه از شریعت راکه در گیتی
جهان بعهد کشورت بود زمان اوکو نه
بهر انکه نا کرده و شاد از راه خدا امش
ز عز نعمت شافع من که ضلالت در جهان آید
ز بیدم بهیچ از که شور زده ساز کرده ستانی
و ثبات چنین شافع محشر ندارد هیچ کس انده
ایا در طواف مشهد قدس رفیع تو
ز ظلم ممدوح داورای خالق اکبر

بجای سودم از گوشش مرا حاصل زیان خیزد
چو فاقانی گر و افغان ز ملک شروان
ندارد پای کس کز خطه مازندران خیزد
درین بزم چنین کمالات دگر انده عیان
ز الفاظ من بدیع مثنوی انس و جان
بجکش که گوش کردن با رشش هر چه زان
که در هر شیخ چو طوطی نطق بر شکرفشان
ز عزم او زبان هر فشه اکز مشرکان خیزد
بلی هر رفعتی که اندر جهان زان استان
چو ابستیغه حیوان حیات جاودان خیزد
هزاران کوه تعظیم و سجود للذ قدسیان
نشد کز مرحمت گه بزبرده زان
اگر یک بار ز تن در هرگز کیتی حکم ران
کهر پای در خشان از یم و ز رها زکان
چو منتی که اختطار از رقش کار دیان
مگر ممدوح تو کاندر ره عیانی ارز دستان
ز عهد رستنای کاه حشر بر بود جوان
هر سو باز ازان شوق طیر از آشیان
ز دو حشت هر کس اندر جهان بطلب الله ستان خیزد

[margin] شاعر ... بود خود

[margin] ... گاه ...



همچون غریق چنگ زند جنبش بحر — آنکس که در جهان بتو اش اعتماد شد

نی عاقل است آنکه بخواند زار تیس — نی آدم آنکه بر در چین تو جای شد

[illegible] اگر کس یقین بود — کو ملحد است و منکر یوم المعاد شد

[illegible] جو عهد تست — حیران زمام تست که رام انقیاد شد

[illegible] زاده — زین روست آنکه از همه نیکیت نژاد شد

[illegible] بنوای خلق — پس از چه از تو جهل ستم مستزاد شد

[illegible] از تو روزگار — سد از تو ای شقی ره دین و سداد شد

[illegible] وای دین — بیزار از تو مبدع سبع شداد شد

مطلع که بود شهره بدایع این زمان — هجو تو ورد او بهمه کوه و باد شد

نمودار است تا بجهان شیوهٔ لغوظ — تا فاعل از مثال تو مفعول شاد شد

بر پای منشئ است تو از جرع فاعلین — نمودار تو بیوم اشتداد شد

این قصیده مکرر است و تکرار آن بعینه در صفحه ۱۶۹ میباشد

یا باری النفوس و یا مبدع العقول — یا معلم الفروع و یا ملهم الاصول

زاجرام آسمان و ز تاثیر انجمش — باشم مدام در غم و پیوسته ام ملول

گاهی ز بیم زلزله نالم بسان رعد — که از وبا کرازم در گوشهٔ خمول

گاهی ز ریح صرصر نوروزم چو قوم عاد — گاهی ز غنیم از الم خشک در محول

گاهی ز جور جابر نرود به بیشه — فی النار کالحفید فواید الحلول

زانی گذشته اندر جان گاه گاه ایدی — بر من همی مصیبت دیگر زپی عقول

واکنون که تشش بس از جلوس والی وقت — کان از پس هزار تاریخ از هجرت رسول

طاعون فنای رشته است زهم گسست — نجم حیات ز وبا بال است و درافول

تاریخ بروز طاعون ۱۲۴۶

ایران

ویران چو برگ کاه خزان خلق و کاخ مغز — ویران زنش جیفه اذا اجتث القبول

ایمان برده کان همه زخ طعمهٔ کلاب — بی کفن و دفن و غسل بدنهای هر فحول

از خطه بخطه دیگر ره خروج — ز منزلی بمنزل دیگر ره دخول

نبود اگر باند کسی دیگرش حیات — نبود اگر رحلت کسی دیگرش قفول

کفاره گناه دنیا کان من سلف — گویا [illegible] بر ما کنند نزول

برکام من نگشت دمی چرخ بد مدار — دین [illegible] شدم دردمی ذلول

ای آسمان بس است جفا انظری الی — جسمی [illegible] للنحول

جرم من ار آنکه بود رغبت کهف سمین — داری مرا مدام تو در زحمت ذبول

این محنتم نه بس که پیکت شدم بلوع — وین ذلتم نه بس که بکیهان شدم عجول

از خوبیایش نمایم که تا قصیم — از قدر خویشتن نمایم دمی عدول

اندر ره طمع نه چو من سالکی پدید — بر خوان ... نه چون من کسی اکول

رغبت منی نگاه لهو شهوت و شیوه — بر نقص من دلیل لهو و صمت دجول

با این درجه است جفایش از این مرا — کز شرح آن زبان سخن گو شود کلول

آخر نه تو آنکه نه تنها کند و شش — بارامانتی که متش گشته ام حمول

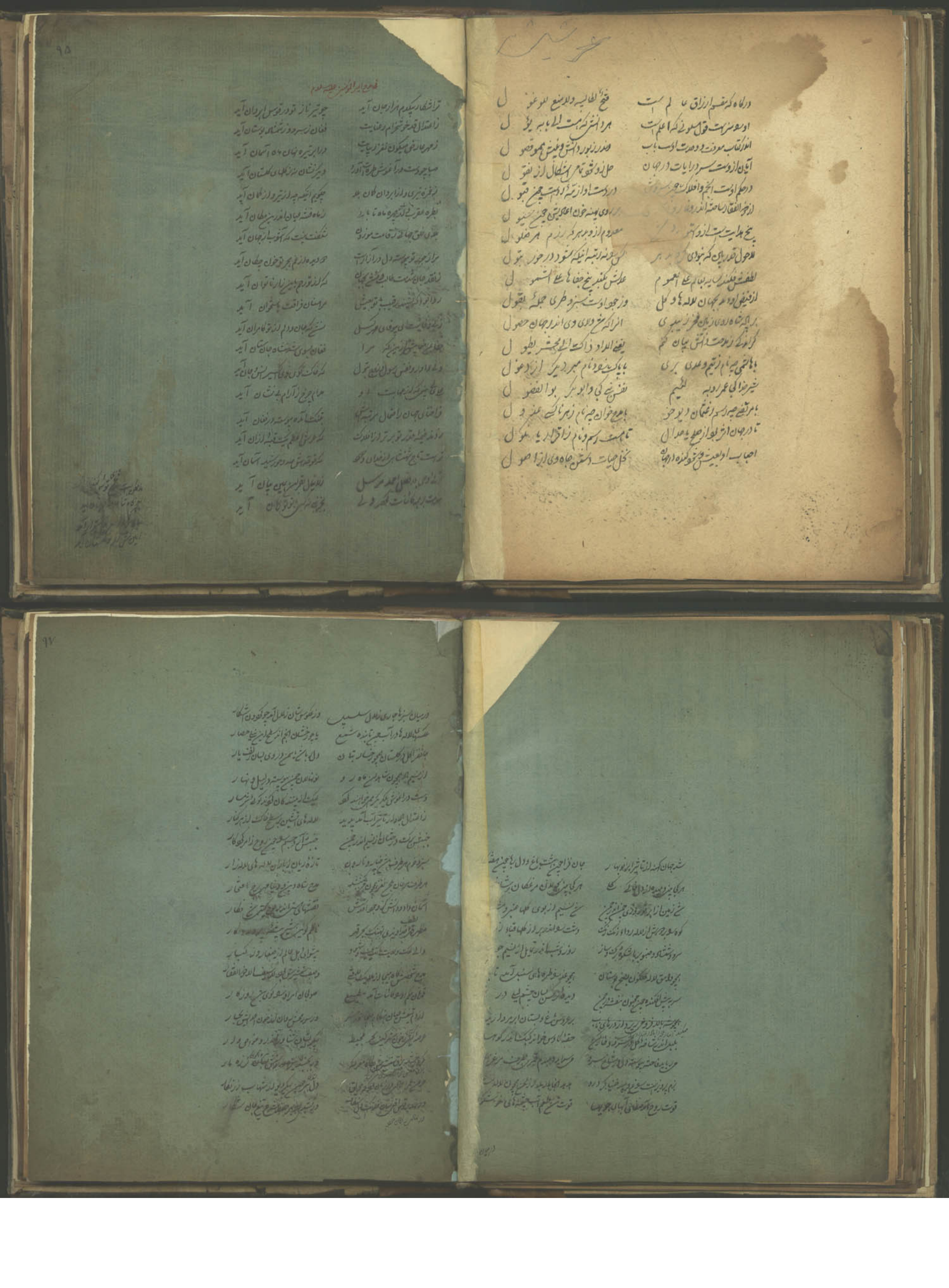
الکنون نه این بست که مرا کهف ظلوم — وآخر نه این بست که مرا فتح جهول

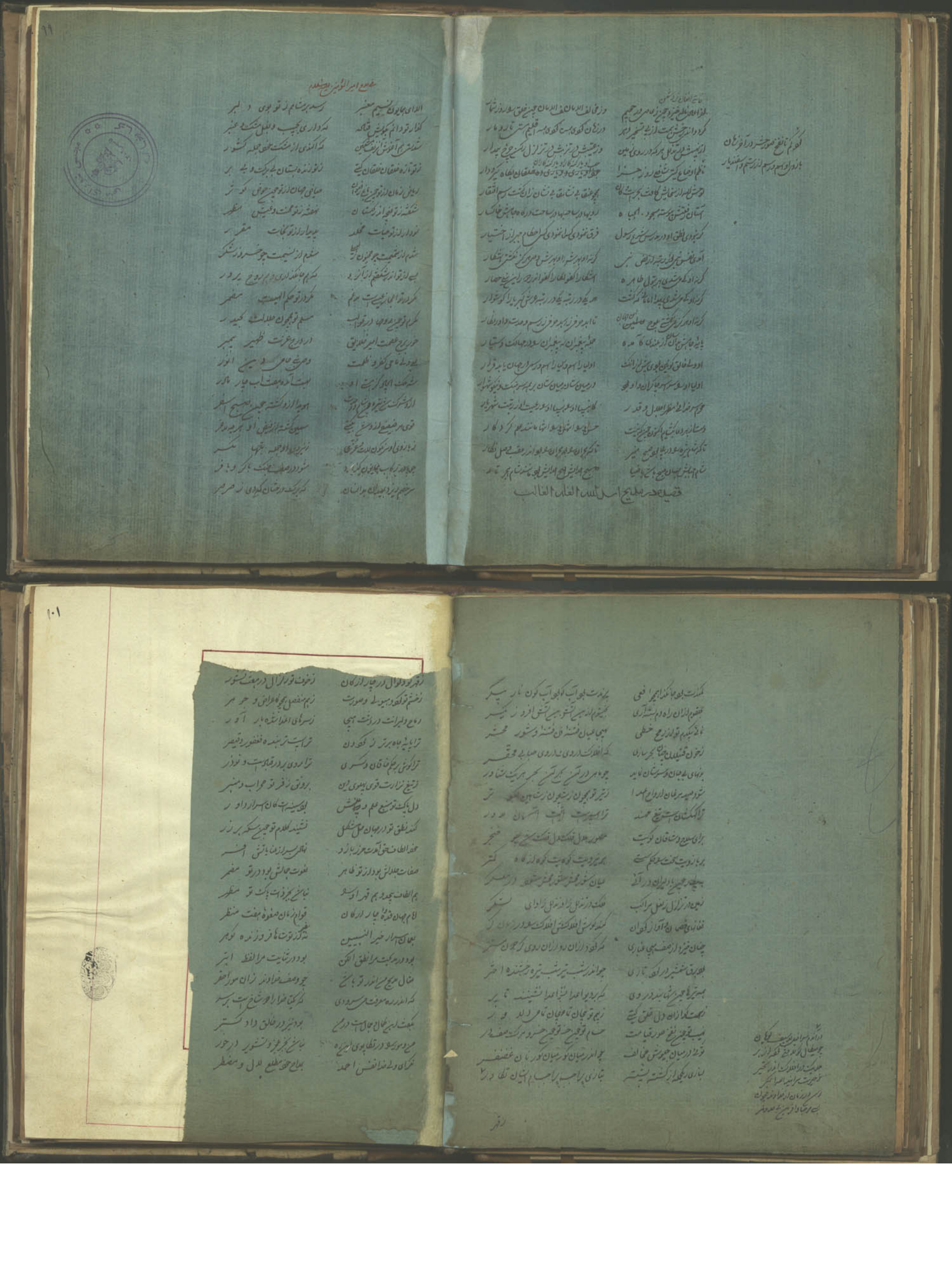
من بعد دع اذای والله لا تشتکی — یا ایها الظلوم الی غایة الشکول

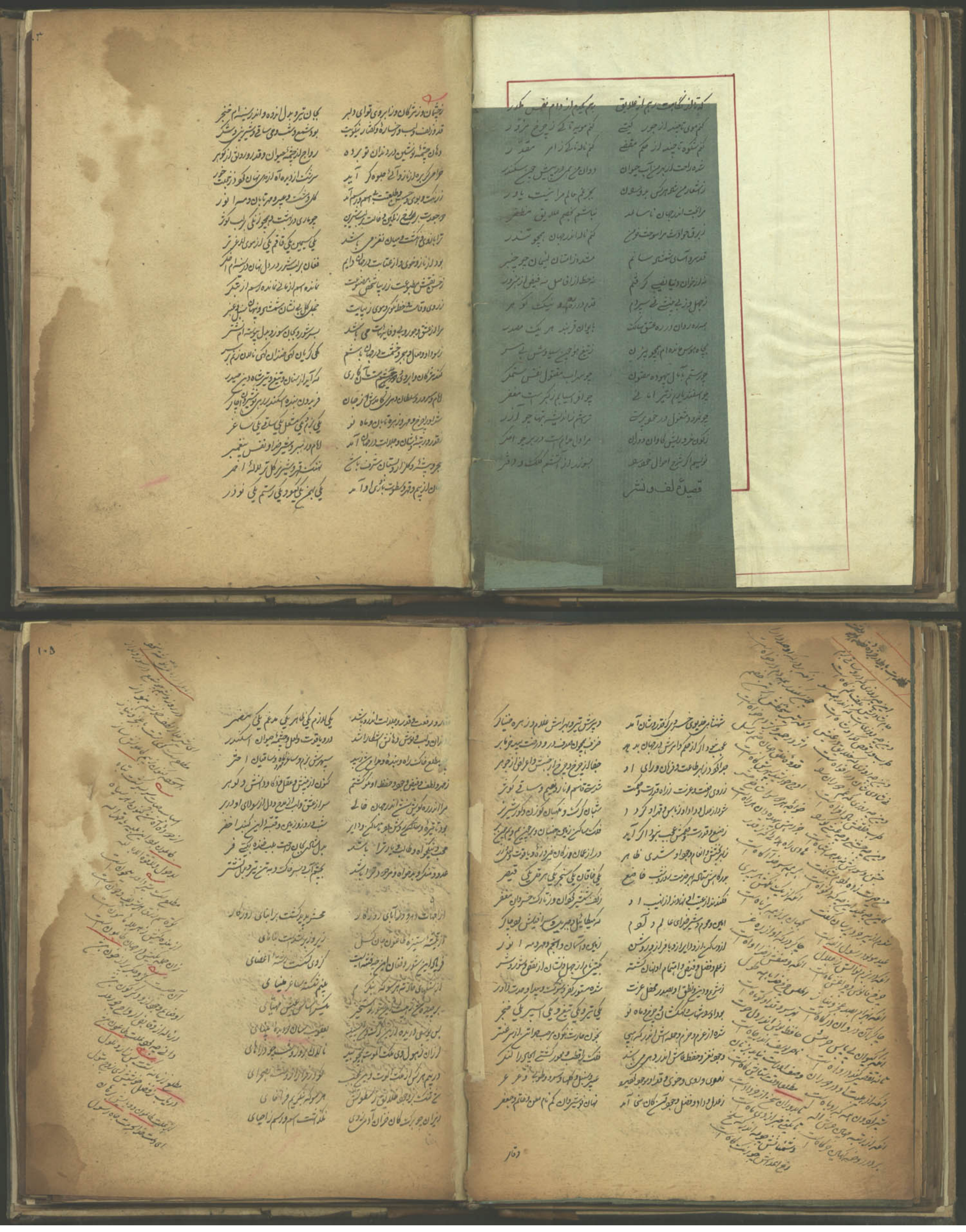
خورشید چرخ غرو مه برج اتقی — حلال مشکلات جوان رهبر الکهول

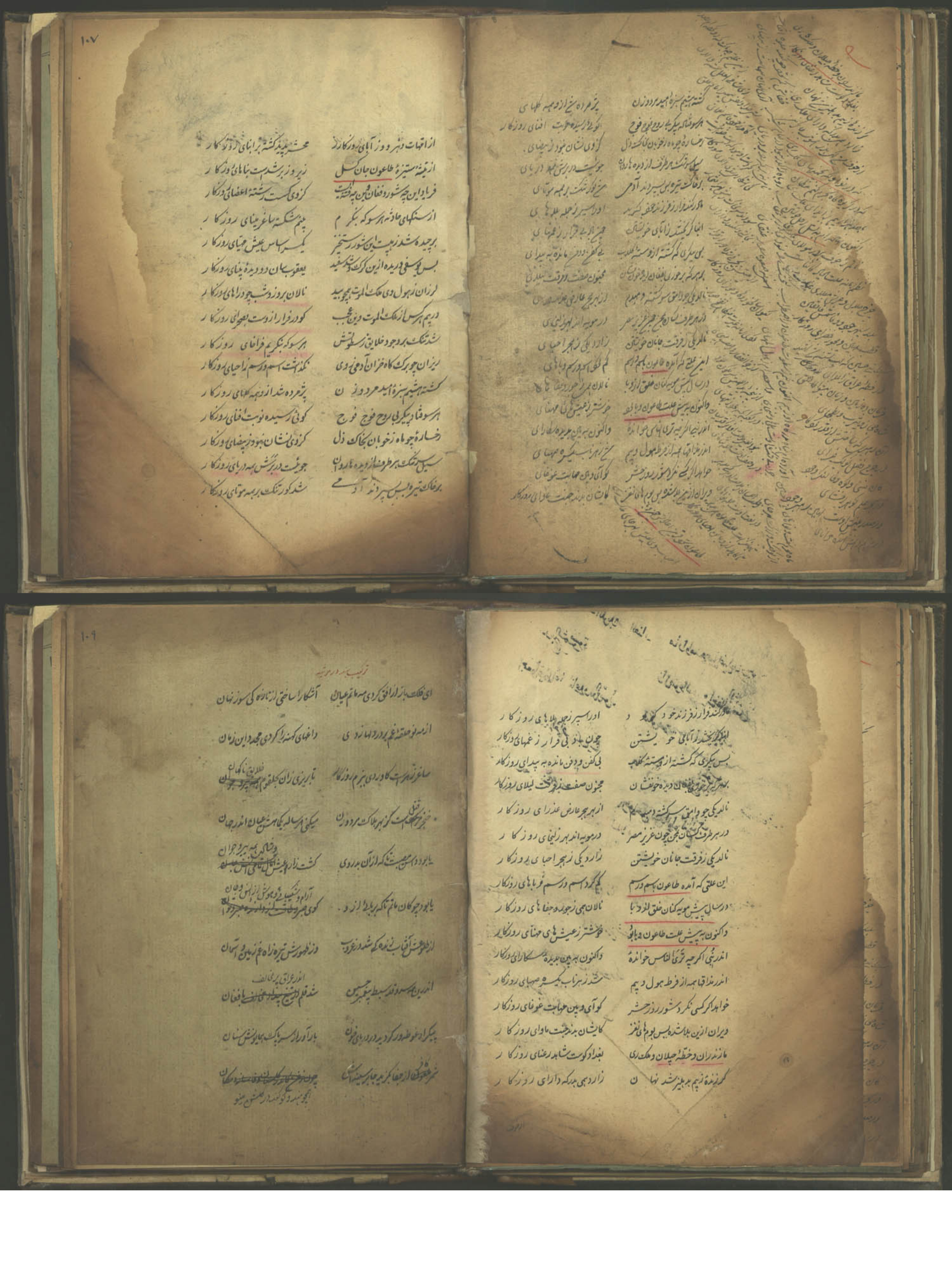
سرفراز نفس نبی علت وجه — دال اسوه سیر و سلوک آیت وصول

باطنه اش که مصدر احکام داور است — لا تعبدوا سواه من الخلق ما یقول









گشته هشیم سبزهٔ امید مردوزان — پژمرده شد ازو همه گلهای روزگار
هرسو فتاده یکدگر بی روح فوج فوج — کوئی رسیده نوبت افنای روزگار
رخسارهٔ چو ماه زخوبان بخاک ذل — گردی نشان نبود زبیضای روزگار
سیل سرشک هر طرف از دیده ها روان — جوئیست در برش همه دریای روزگار
برخاک تیره بس بسر دند آدمی — شد گور تنگ بر همه موتای روزگار
مادر کنند فرار ز فرزند خود بعید — اندر اسیر زجمله بلاهای روزگار
ابنا بکشند ز آبای خویشتن — چون بلبل بی قرار ز غمهای روزگار
بس بکری که گشته از و بسته کلاب — بی کفن و دفن مانده به بیدای روزگار
بهر کسی بر خوری افغان دیده خونفشان — مجنون صفت ز فرقت لیلای روزگار
نالد یکی چو وامق سرگشته دمبدم — از هجر عارض عذرای روزگار
در هر طرف کسان بحجن چون عزیز مصر — در مویه اند بهر زلیخای روزگار
نالد یکی ز فرقت جانان خویشتن — زارد یکی ز هجر احبای روزگار
این علتی که آمده طاعون باسم و رسم — کم گرد اسم و رسم وباهای روزگار
در سال پیش مویه کنان خلق ازو با — نالان همی ز جور و جفاهای روزگار
واکنون به پیش علت طاعون و بابود — خوشتر ز عیش های مهنای روزگار
اندر نبی اگر چه ترى الناس خوانده — واکنون به بین بدیده سکارای روزگار
اندر عراق جمله از فرط هول دیم — شد زهر ناب یکسره صهبای روزگار
خواهد اگر کسی نگرد شور روز حشر — گو آی و بین عجایب غوغای روزگار
ویران ازین بلا شده بس بوم های نغز — کایشان بدند جنت ماوای روزگار

107

از اتهات دهر و وز آبای روزگار — محشر پدید گشته بر ابنای روزگار
از تیشهٔ ستیزهٔ طاعون جان گسل — زیر و زبر شده است بناهای روزگار
فریاد این چه شور و فغان وین چه فتنه ایست — گردی گسست رشتهٔ اعضای روزگار
از سنگهای حادثه هرسو که بنگرم — بینم شکسته ساغر مینای روزگار
برچیده شد ز هیبت این شور رستخیز — یکسر اساس عیش مهیای روزگار
بس یوسفی دریده ازین گرگ شد سفید — یعقوبسان دو دیدهٔ بینای روزگار
لرزان زهول وی ملک الموت همچو بید — نالان بروز و شب چو دراهای روزگار
در بیم هرکس از ملک الموت وین عجب — کو در فرار از دست بعجوای روزگار
شد تنگ بر وجود خلایق ز سطوتش — هرسو که بنگریم فراخای روزگار
ریزان چو برگ کاه خزان آدمی ز وی — نگذاشت اسم و رسم ز احیای روزگار
گشته هشیم سبزهٔ امید مرد و زن — پژمرده شد ازو همه گلهای روزگار
هرسو فتاده یکدگر بی روح فوج فوج — کوئی رسیده نوبت افنای روزگار
رخسارهٔ چو ماه زخوبان بخاک ذل — گردی نشان نبود ز بیضای روزگار
سیل سرشک هر طرف از دیده ها روان — جوئیست در برش همه دریای روزگار
برخاک تیره بس بسپردند آدمی — شد گور تنگ بر همه موتای روزگار

مادر کنند فرار ز فرزند خود بعید — اندر اسیر زجمله بلاهای روزگار
ابنا بکشند ز آبای خویشتن — چون بلبل بی قرار ز غمهای روزگار
بس بکری که گشته از و بسته کلاب — بی کفن و دفن مانده به بیدای روزگار
بهر کسی بر خوری افغان دیده خونفشان — مجنون صفت ز فرقت لیلای روزگار
نالد یکی چو وامق سرگشته دمبدم — از هجر عارض عذرای روزگار
در هر طرف کسان بحجن چون عزیز مصر — در مویه اند بهر زلیخای روزگار
نالد یکی ز فرقت جانان خویشتن — زارد یکی ز هجر احبای روزگار
این علتی که آمده طاعون باسم و رسم — کم گرد اسم و رسم وباهای روزگار
در سال پیش مویه کنان خلق از وبا — نالان همی ز جور و جفاهای روزگار
واکنون به پیش علت طاعون وبا بود — خوشتر ز عیش های مهنای روزگار
اندر نبی اگر چه ترى الناس خوانده — واکنون به بین بدیده سکارای روزگار
اندر عراق جمله از فرط هول دیم — شد زهر ناب یکسره صهبای روزگار
خواهد اگر کسی نگرد شور روز حشر — گو آی و بین عجایب غوغای روزگار
ویران ازین بلا شده بس بوم های نغز — کایشان بدند جنت ماوای روزگار
مازندران و خطهٔ جیلان و ملک ری — بغداد کوست شاهد رعنای روزگار
گر زنده زیم بر طیر شد نهان — زارد همی بدر که دارای روزگار

109

ترکیب بند در مرثیه

ای فلک باز از افق کردی مه ماتم عیان — آشکارا ساختی از تازه کی سوز نهان
از مه نو حلقهٔ غم بر در دلها زدی — داغهای کهنه را کردی مجدد این زمان
ساغر زهر است کاوردی به بزم روزگار — تا بریزی زان بحلقوم خلایق ناگهان
خنجر قتل است کز بهر هلاک مرد و زن — میکنی از سالها یکجا بهشت عیان اندر جهان
یا بود دام مصیبت تا که از آن بدروی — وز شکیب همه پیر و جوان
یا بود چوگان ماتم تا که بربائی از دو — آرام و شکیبائی و هوش از انس و جان
از طلوعش آفتاب زنده که شد در غروب — وز ظهورش تیره زاده غم زمین و آسمان
اندرین مه سرو قد سبط پیغمبر حسین — اندر عراق پر بلا شد قلم از تیغ افغان
پیکر او خود ظهور کردید در دریای خون — بار آور از سر پاک همایونش سنان
شمر ملعون کافر از جفا بگزید جا بر سینه اش — انجم و مهر و گو گشته در بهشت جنو

بوسه‌گاه مصطفی را از دم خنجر برید — جوی خون از حلق پاکش کرد در صحرا روان

زین ستم شد آفتاب چرخ عصمت منکسف
زین جفا گشته مه برج ولایت منخسف

ولە ایضا

آه کز دست جفایت ای فلک از پا فتاد — سرو قد سبط احمد آسمان عدل و داد

از تو در غم شد حسین آن خسرو ملک حجاز — در عراق از تو هزاران جمله سرور و شاد

آل پیغمبر چو بلبل در خزان اندر نوا — چون زغن جا کرده در گلزار عیش آل زیاد

از تو کوچک شد بزرگت ای فلک بی انصاف — کی گزیند بر کریمان کس لئیم بدنژاد

جسم پاکش در صف پیکار دشت کربلا — پرور آورد از جیب وی از راست از تیر عناد

از جفای کوفیان تر پیمان گسل — وز هجوم شامیان تیره‌بخت بدنهاد

اهل بیتش می‌سرودند که قد جاءالرحیل — کودکانش بر زبان راندی که قد جاءالفساد

لرزه بر اندام ایشان همچو گز صرصر رسید — بیم بر دل‌شان چو بر مردم به هنگام معاد

یکطرف آتش فروزان بر خیام اهل بیت — یکطرف اموال ایشان رفته از کین‌ها به باد

وه چگویم کز جهان ناکام شد سبط نبی — آل بوسفیان شدندی جمله بر کام و مراد

تا ز صدر زین نگون گشت آن امام انس و جان — شد رواج منبر و مسند مبدل بر کساد

حیف کامد بر تو خورشید چرخ اصطفا
در حجاب غم نهان از جور اولاد زنا

ولە ایضا

کوفیان [مشرکین] از کین چه‌ها بر آل احمد کرده‌اند — فتنهٔ روز قیامت روشن آباد کرده‌اند

چون [از شقاوت‌ها] سر سبط نبی ببریده‌اند — وز جفا بر اهل بیت نیک او بد کرده‌اند

جسمهای پاک‌شان در خون غلتیده‌اند — پاره پاره از دم تیغ مهند کرده‌اند

پیچ پیچ از کین که بر اجسام‌شان [در رزمگاه] — قصد جور از سم اسب و نعل و مقود کرده‌اند

بعد کشتن هم پی تاراج مال اهل بیت — بار دیگر شور محشر را مجدد کرده‌اند

گردن و بازوی [اولاد و زنانش را ز کین] — از غل و زنجیرها پیکر مقید کرده‌اند

روی سلطان [شهیدان] سرخ از خون حلق او — سرخ همچون لاله یا یاقوت و بسّد کرده‌اند

پیشوای شرع سر کردند از محراب جور — وین عجب چون جای بر محراب و مسند کرده‌اند

از [قساوت] آبروی آل احمد ریخته‌اند — خویشتن را سوی دوزخ ملعون مؤبد کرده‌اند

هر علی کس در جهان ننمود [باید کیفرش] — در سقر زین کرده‌ها خود را مخلد کرده‌اند

آنچه از اسباب محنت بود از راه جفا — در سرای آل پیغمبر ممهد کرده‌اند

وه چگویم زین ستم بلکه حیث جان جن و انس
آتشکده‌هایی ازین سوز نهان جن و انس

ولە ایضا

سینهٔ جن و ملک سوزان ز داغ فاطمه — دیدهٔ خیرالبشر گریان ز داغ فاطمه

گشت فردوس برین از ناله‌ها ماتم‌سرا — نوحه‌گر شد حوری و غلمان ز داغ فاطمه

در جهان شاخ گوزن با فغان و اضطراب — از دو دیده گشت خون افشان ز داغ فاطمه

پیرهن زد چاک گل در گلستان زاین عزا — لاله شد پر داغ در بستان ز داغ فاطمه

رعد اندر شیون و سوزانده برق آتشین — گشت زار و خرمن حیران ز داغ فاطمه

آتش اندر بر و بحر افتاد از بیداد و ظلم — خشک آمد چشمهٔ حیوان ز داغ فاطمه

سر به زانوی غم افکندند از حیا روح الامین — قدسیان در آسمان حیران ز داغ فاطمه

صبح هم پیراهن گریبان چاک از قتل حسین — شاه گشته سیه‌پوشان ز داغ فاطمه

زلزله در هشت باب و ولوله در چار ارکان — اهل عالم جملگی نالان ز داغ فاطمه

گر نماید کوه کار داد گر نبود شگفت — چار ارکان شش جهت ویران ز داغ فاطمه

رشتهٔ نظم گسست و آمد منعکس [این جهان] — جملهٔ وضع عالم امکان ز داغ فاطمه

از غم آل نبی گوید همی سنگ خاره آب
مرغ دلها آمده از آتش حسرت کباب

ولە ایضا

از مخالف تا ز صدر زین حسین آمد نگون — گشت در بر آسمان زین غم لباس نیلگون

آل بوسفیان بگیتی گشته با عزت قرین — آل پیغمبر به دست آل بوسفیان زبون

بلبل گلزار احمد شاهباز اوج قدر　　شد بدام کوفیان شوم پر مکر و فسون

پیکر اطهر باران آتش ز تیغ مشرکین　　گشته هر یک در صف پیکار غرق بحر خون

شد سمند بخت اولاد زنا پس تیز رو　　بارهٔ اقبال آل احمدی آمد حرون

آن زمان کامد حسین از صدر زین بر روی خاک　　کاش می‌شد سرنگون زین غم سپهر بی‌ستون

آن زمان کز تیغ اعدا داده جان نازنین　　جان عالم کاش می‌آمد همه از تن برون

آن زمان کز تن سرش ببرید شمر تیره بخت　　کاش افتادی خلل در انتظام کاف و نون

کاش آن دم کامدش خسار و سر از جوی او　　می‌شدی افلاک و انجم تا بمحشر قیرگون

کاش از زاری اطفال یتیمانش شدی　　خلق گیتی جملگی حیران بصحرای جنون

زاضطراب اهل بیت که کشش جن و ملک　　کاش افتادی بعالم جمله ز آرام و سکون

[illegible]

شاه

شاد نبود در صبح و شام اندر غم فرزند بشر
پر ز محنت شد جهان در ماتم فرزند بشر

وله ایضا

سر جدا تا شد ز پیکر از عناد روزگار　　شد نگون از خون حلقش روی صحرا لاله‌زار

هم خلیل الله سوی در آتش سوزان فکند　　بسته هم از رشتهٔ بیداد عیسی بر دار

شد از و یحیی کربلای محرم سوز اله　　گشته بی‌جرم و گنه با دیدگان اشکبار

رشتهٔ اعضای جرجیس پیمبر بگسیخت　　لاله و گلهای آمالش مبدل شد بخار

مبتلا از هجر یوسف ساخته یعقوب را　　کوکش اندر گوشهٔ بیت الحزن محزون و خوار

تیر محنت بر دل ایوب پیغمبر زده　　که با او از ره بیداد جور بی‌شمار

هم ز سنگ کینه آن شکست دندان رسول　　هم ز تیغش کله شق فرق حیدر دلدل سوار

هم شکسته پهلوی زهرای اطهر از عناد　　گر نشکست او شکستی پشت چرخ پیدار

ریخت بر حلق حسن از کینه زهر جان گداز　　ساخت اندر ماتم او مرد و زن سوگوار

با چنین کردارها دارم عجب ننمود شرم　　کرد از نو فتنه‌ها و شور قیامت آشکار

گه امداد یزید آن ملحد زندیق شوم　　در پی قتل حسین آن زبدهٔ پروردگار

زین ستم پشت همایون رسول الله شکست
لرزه بر اندام میمون ولی الله نشست

وله ایضا

پر ز افغان شد جهان از فرش تا عرش برین　　ساکنان عالم بالا همه زین غم حزین

گشته مریم سوگشان از مویهٔ خیر النسا　　تیره شد گردون ز آه عیسی گردون نشین

تا فزون روی گو بر گلزار آل مصطفی　　سر بزانوی غم افکند از حیا روح الامین

از جفای آل مروان وز عناد کوفیان　　در درنگ آمد سپهر و در شتاب آمد زمین

علت ایجاد عالم سبط پیغمبر حسین　　سرنگون آمد ز بیداد یزید از صدر زین

پیچیا یقین که شمر مرتد کافر نمود　　سر جدا از پیکر پاک همایونش ز کین

در صف

در صف پیکار دشت کربلا کان ستم　　شد ز خون چون لاله آغشته رخسار زیبا جبین

تا بر آن شه از جهان لب تشنه شاه جهان　　از غم افکنده ز کف جام پر از ماء معین

آمده از صرصر بیداد کفار زبون　　کنده از بنیاد سرو بوستان شرع و دین

منبع حسن و شرافت سرنگون بر روی خاک　　معدن قبح و رذالت گشت با عزت قرین

دفتر کفر و ضلالت منتشر در هر دیار　　دین عجب گم نام آمد دفتر شرع مبین

کوکب اوج سعادت در حضیض خاک شد
مو پریشان شام و صبح از غم گریبان چاک شد

وله ایضا

تا بنای شرع احمد گشته از اعدا خراب　　شد زمین مانند چرخ اعظم اندر اضطراب

آفتاب برج عصمت کوکب چرخ جلال　　منکسف گشت از محن حتی توارت بالحجاب

اهرمن بر تخت عزت با قدر در کبریات　　وز سلیمان سلامت رفت نی چنان کالحجاب

شد زغن در گلشن عزت بعزت جای گیر　　دور از گلزار شادی بلبل فصل الخطاب

از شراب هیچ تر حلقوم اعدا وین عجب
خشک لب سبط نبی تیغ شربت او خون ناب

تا بجای اوج عزت شه بدام کوفیان
چار ارکان تنش جست تیغ تیره جهان خراب

سرنگون بر خاک ان کز بوتش اندر زمین
از حسد گفتی فلک بالش گشت تراب

در سرای آل احمد ناله و شیون بلند
هست در بزم اعادی نغمه چنگ و رباب

از حنا رنگین سر انگشت اولاد زنا
ناخن آل نبی از خون شان گشته خضاب

از جفا و جور و بیداد گروه کین شعار
آسمان تیغ در درنگ آمد زمین اندر شتاب

رحمت بر بادیه فنا خاک وجود اهل بیت
دل ببر جوشان از این غم همچنان کز آتش آب

سیل خون جاری تیغ از اشک روان مرد و زن
شور محشر هویدا از فغان مرد و زن

ولد ایضا

زهره در بزم فلک افتاد از رامشگری
طیلسان تعزیت بر سر کشید مشتری
جامه اندوه و ماتم کرده در بر

خون بدل بریخ سده در ماتم شاه شهید
قیرگون زاه مصیبت گنبد نیلوفری

ماه را بنشسته بر عارض ز غم گرد خسوف
منکسف آمد ز حسرت آفتاب خاوری

تیر حسرت بر دل تیر فلک تیغ جای گیر
پاسبان ناله تیغ کیوان بچرخ چنبری

مرغ ... پیچ دل ... از عزای شاه دین غم سبط رسول
غیر غم حاصل نبین زادم و جن و پری

ز آتش بیداد و جور کافران بدسرشت
گشت سوزان دل بسر مانند عود مجمری

~~زین عزا و غم بجای دل ... شکفت~~
~~گر بود در سینه خلق جهان عالم اخگری~~

تیغ صد و عالم ایجاد بر زمین و آسمان
وین فسانه ثبت تیغ در هر کتاب و دفتری

صد فغان گر تیشه جور یزید ... نهاد
کنده تیغ بنیاد اوضاع جلال حیدری

از ستمکاران بی ایمان و بی آیین و دین
سرنگون آمد بنای حرمت پیغمبری

این چه بیدادی که از شورش در هر مجلسی
وین چه دستانی که بر هم زد بیکدم کشوری

دیده جن و ملک گریان ز بیداد یزید
پشت تا محشر زکین خندان ز بیداد یزید

ولد ایضا

کشته ویران یثرب و بطحی برای ملک ری
شد مبدل نوبهار آل پیغمبر بدی

شاه حسین از جور و بیداد یزید و لجث
کشته بی یار و بیباطش در زمانه گشت طی

آه از آن ساعت که اعدا در پی قتل حسین
شور محشر آشکارا گشته بر اولاد وی

زینب از حیرت بدور شاه دین گرد ملول
همچنین بدر قطب گردون بروز شب گرد جدی

کشته اولاد وی از تیغ جفا یکسر شهید
زین عزا اهل حریمش جمله نالان همچو نی

آن فروشان گفتی از درد و مصیبت یا اخی
وین دگر زاران بحسرت و دی با فغانها یا بنی

هم نمودند اهل بیتش را اسیر از راه کین
آن جفاکاران نکر بعد التقیا و التقی

جمله با درد و غم بر ناقه عریان سوار
گه رو با ناله ها بر درگه دادار حی

کز عناد شامیان زاریم یارب تا بچند
وز جفای کوفیان نالیم یارب تا بکی

از فغانها زلزله در شش جهت افکنده اند
ولوله در چار ارکان زین فغان شد گل شی

گفت زین العابدین بار زینب غم توامان
عمتی این افتخار الکون لم ینظر الی

زین جفا و ظلم کایشان عالم سوز در این قهر اله
بنود اندر حشر ترسم خلق را پشت و پناه

ولد ایضا

دل بود از بار غم بر سینه ها کوه الم
شمع سان آمد گدازان جان عالم زین ستم

از جفای کوفیان و ز ناله های اهل بیت
سرو قد احمدی همچون کمان گردیده خم

رعد سان شیون کنان ساقی کوثر در جنان
ساحت فردوس تیغ از اشک چشمش شد یم

فاطمه در خلد نالان با گروه حوریان
بر دمیده جای گل در گلشن فردوس غم

سبط پیغمبر بخون آغشته بی یار و معین
آل بوسفیان بگیتی جمله با خیل و خدم

آل پیغمبر ز بیداد عدو بی احترام
آل مروان جملگی گشته عزیز و محترم

تیغ جدا بازوی عباس علمدار از عناد
آتش غم شعله زن زین درد بر اهل خیم

از دم تیغ جفاکاران بی آیین و دین
نونهال قامت شه همچو تیغ ... قلم

اهل بیت مصطفی با ناله و شیون قرین جمله اولاد زنا مسرور از ساز و نغم

نوجوانان بنی هاشم بدشت کربلا سر جدا گردیده گویا هر یک با چشم پر نم

غل بگردن با دل افگار زین العابدین بسته بازو بر رسن گویا که اندر اهل حرم

خانه دین شد خراب از تیشه آل زیاد

منبر و محراب پیغمبر ز رونق اوفتاد

ولد ایضاً

آتش سوزنده زین غم بر روان مطلع است کنده از بنیاد یکسر خانمان منقطع است

از نسیم محنت و درد و مصیبت سربسر پیرهن صد چاک گل در گلستان مطلع است

هم ز باد صرصر بیداد قهر شرکین ریشه برکت از نهال بوستان مطلع است

در عزای محور قطب سپهر عدل و داد مرد و زن بیدار از آه و فغان مطلع است

در که تحریر این ماتم که آمد بر سرش آتش سوزنده در کلک و بنان مطلع است

گاه تقریر المهای که بر وی رو نمود لال و گنگ اندر جهان نطق زبان مطلع است

بره

دیده نرگس چو یعقوب از غم یوسف سفید داغ بر دل لاله از داغ نهان مطلع است

جز تاسفهای گوناگون نه چیزی روز و شب حاصل اندر دهر و اندر بیان مطلع است

فصل رنج و غم فرزند خیر المرسلین هر کجا بینی بگیتی داستان مطلع است

تا که بر باد فنا خاک وجود او شدی آب بر چشم آتش اندر استخوان مطلع است

از غروب کوکب رخشان برج افتخار قیرگون یکسر زمین و آسمان مطلع است

شور محشر در جهان افتاد از قتل حسین

در تزلزل عالم ایجاد از قتل حسین

ترجیع بند از مرثیه سید الشهدا علیه التحیة و الثنا

تا شد ز جهان حسین محروم از حکم یزید مرتد شوم

آماده اساس ماتم آمد اسباب طرب شده است معدوم

بر دفتر کائنات عالم افسانه محنت است مرقوم

پاشیده ازین ستم سراسر اوضاع جهان که بود منظوم

ده ده که بنای محکم دین از تیشه ظلم گشته مهدوم

ببریده سر امام کونین از خنجر جور شمر مشئوم

گیتی ز فغان شدی پر آشوب کو کوکبه گر رسیده وقت معلوم

میکال ز هجر دیده خون بار جبرئیل امین حزین و مغموم

زین جور انس و جن عالم ماتم آمد چو رزق مقسوم

کس نیست که زین ستم نباشد با آه و فغان و درد مضموم

بارم ز دو دیده اشک خونین در ماتم آن شهید مظلوم

با سوز دل و درون پر درد در تعزیت حسین مظلوم

خون از مژه همچو ابر بارم
وز ناله جهان بناله آرم

ای چرخ ز کینه تو فریاد (وله ایضاً) وز کاوش و جورهای تو داد

شمر از تو شده است شاد و خرم فرزند رسول از تو ناشاد

پیوسته بصبح و شام مطلع از کرده آن گروه بی باک

خون از مژه همچو ابر بارم
وز ناله جهان بناله آرم

پاشیده ز غم نظام عالم غمگین همه کس ازین غم

بارید سپهر بر زمین خون در زلزله رکن چرخ اعظم

آفاق ز خون خضاب کرده بنشسته چو عرشیان بماتم

از ناله اهل بیت اطهار نالان همه جن و انس باهم

ماتم همه سو بدهر القت با نوحه ملائکند همدم

از فتنه کوفیان بی دین وز جور یزید کفر توام

با ناله قرین رسول و محمود جاری ز دو دیده بحر قلزم

گریان ز غم حسین مظلوم با آه و فغان مسیح و مریم

از ولوله قدسیان با فلک هم چرخ تیره ز خیره ساکت و مزرم

زین درد رمیده از من آرام سرگشته چو آسمان دمادم

خون از مژه همچو ابر بارم
وز ناله جهان بناله آرم

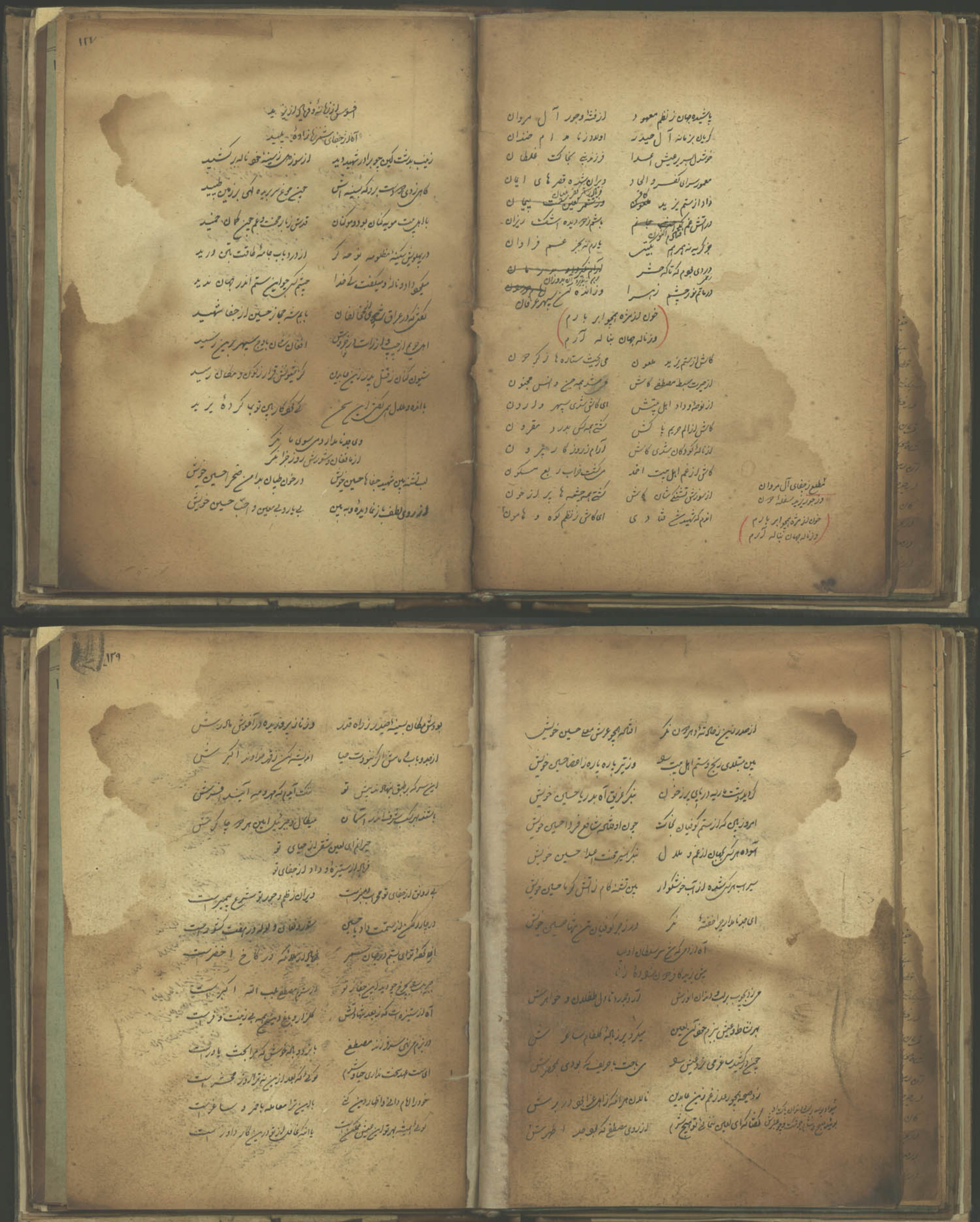
چون صبح بدریده ام گریبان چون شام شدم سیاه پوشان

در ماتم نور چشم احمد ریزم ز دو دیده لعل و مرجان

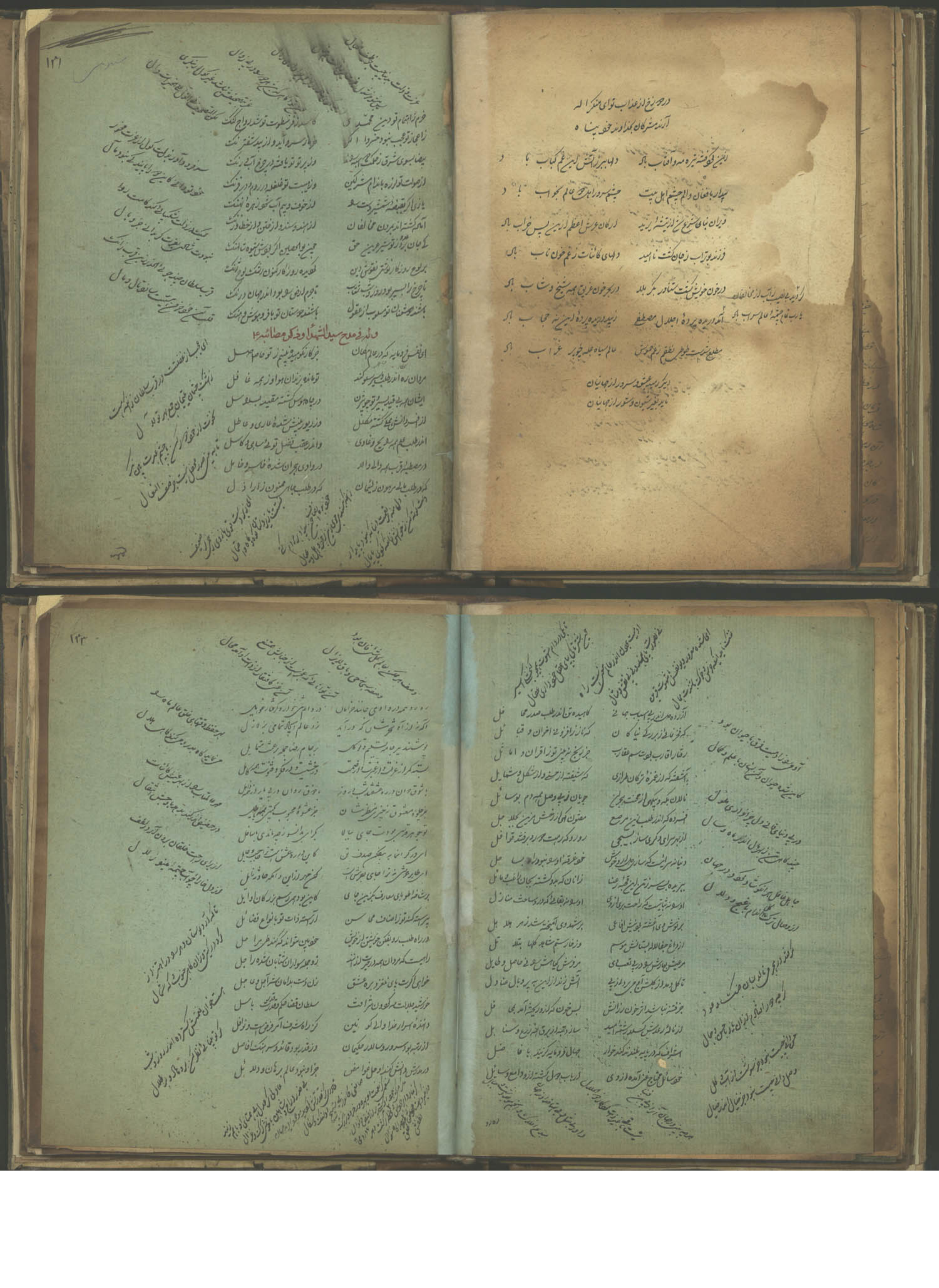
پیوسته بروز و شب مرا نیست جز ناله و گریه و همدم افغان

وای ... [illegible] بگذشت ز اوج مهر و کیوان

رنگ از رخ آل جهان ربوده
پاک از تیره ... [illegible]
ار باغ جهان بر چه صیب کرد
تا گشته چو کمان قدر شوی ز غم خم
با شیب اساس شرع احمد
زان بعد که بود ست محکم



۱۲۷
۱۲۹



در دوزخ از عذاب تو ای منکر اله
آرند مشرکان بخداوند خود پناه

زین غم فشرده تیره مه و آفتاب باد | دلها بر آتش این غم کباب باد
بیدار با فغان و الم چشم اهل بیت | چشم سرور اهل حرم عالم بخواب باد
ویران بنای کاخ شریعت از این ستم | ارکان عرش اعظم از این پس خراب باد
فرزند بوتراب ز جان گشت ناامید | دلهای کائنات ز غم خون ناب باد
در خون خویش گشت شناور جگر بلند | در بحر خون غریق همه شیخ و شاب باد
آمد در دیده پرده اجلال مصطفی | زینده در دیده پرده این نه حجاب باد
مطلع ... طوطی نطق ز غم خموش | عالم سیاه جمله چو پر غراب باد

دیگر رسید عشق و سرور از جهانیان
باید بغیر شیون و شور از جهانیان

زخشنده چو مسر چهره اقبال مخالف — شد مهر رخ آل نبی تار ز تب [illegible]
بیداد فلک بین که جوانان وی از کین — مغضوب در خون آمده [illegible]
تنهای نکو شان همه در خاک فتاده — سرها همه بر نیزه و رخشان چو [illegible]
اعضای همه پی سپر از سم مراکب — بشکسته ز زخم ... اعضا و مفاصل
از خون شده چیحون همه دشت [illegible] — با لعل رخ آن شده [illegible]
از کرب که گشته همه جنده و [illegible] — سیراب دد و دیو و مرشان [illegible]
در وادی غم خوار [illegible] — از مهر حیدر اولاد [illegible]
[illegible] — جان دل [illegible]
از آنکه بود [illegible] — زین واقعه [illegible]
تا جان بود از آتش [illegible] — تا طرب و آب [illegible]
[illegible] — احباب [illegible]

و له فی مدح خاتم الانبیاء علیه الصلوة والسلام

از ... [illegible] بود جا مین کنم — [illegible] شعار [illegible] کنم
با این ... [illegible] خوان نعمت — کاسوده دست خویش برون [illegible] کنم
چو زمردام قرار [illegible] — مانند [illegible] کنم
در زمین که پای کذارم در آن زمان — سلطان [illegible] کنم
[illegible] سینه چاک [illegible] — مانند [illegible] کنم
[illegible] خویش [illegible] بوده ام — زین [illegible] کنم
کریم [illegible] چو اندر بهار ابر — چون روان ز دیده انده قرین کنم

[illegible]

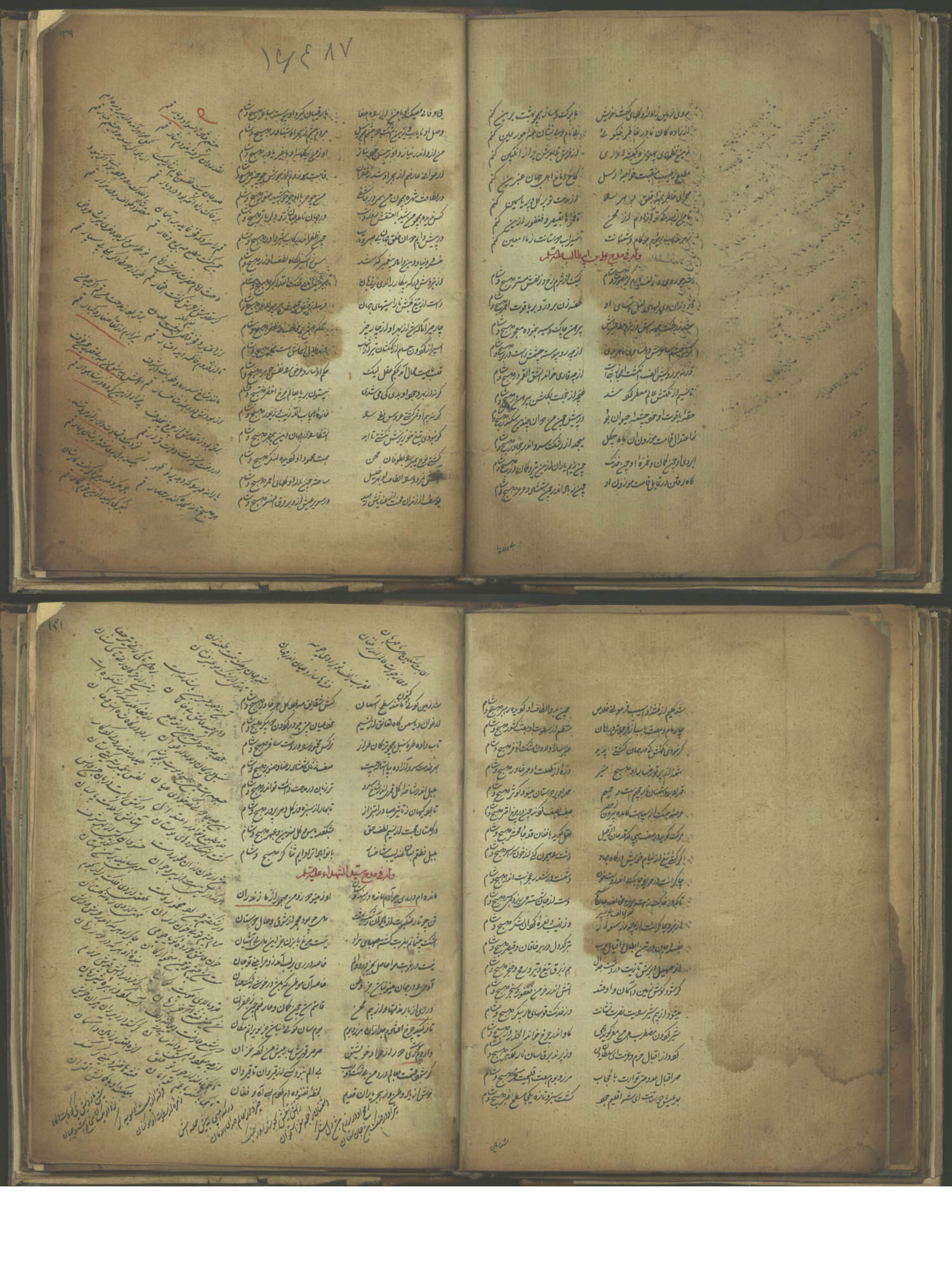
در بحر معارف بود او دره بیضا — در کان لطایف بود او جوهر کامل
در دین پیمبر بود او مفتی احکام — در شرع نبی هادی احکام و دلایل
خم پیش قدش سرو چمان قد تمشای — زاغی ز چشمش شده کم جادوی بابل
از مهر رخش بی سر و سامان [illegible] — تابنده تر از شمع فروزنده بمحافل
از لعل لبش چشمه حیوان شده کم نام — حیوان چو خضر در طلبش راکب راحل
بنیان سخاوت گل گلزار فتوت — ینبوع وفا رهبر هر قوم و قبایل
سبط نبی و شمع شبستان رسالت — بنیاد همه دانش و مجموع فضایل
جان نبی آرام دل حیدر کرار — کز جان شده در راه رضای وی باذل
مظلوم حسینی که مخالف [illegible] — از تیر نمودند تنش سوده چو مناخل
بریده همایون سرش از خنجر بیداد — در دست ستم شمر زنازاده جاهل
از نیزه اعدای ستمگر بدن او — وز بار [illegible] فرقه کفار اراذل
چون مرغ برون کشید پر و بال [illegible] — جسمی چو جنان کشته ز خون [illegible]
بر خیمه دی آتش بیداد زد دی — خشنده تمام دل ایتام و ارامل
از نعره شان جمله با فغان [illegible] — بی تاب تمامی شده زین محنت هایل
بر اهل سراپرده عصمت ز ره کین — بستند همه گون غل و بر پای سلاسل
از خیره کی قوم زنازاده زندیق — وز شیر آن طایفه زشت خصایل
بردند اسیری از یاری نسوان حوالی — برکنده ز بیخ آمده زاصحاب [illegible]
از خون شهیدان شده یکبار چو گلزار — اطفال وی اندر نوا همچو بلابل

لازم اگر سخن ز سخاوت بود چنانک — اعضای جو[د] قلار جود آفرین کنم
از حسن بی نهایت ار داستان کنم — یوسف دوباره باز بر زندان مکین کنم
ای نعمت بیرون و طبع و در ربست کار مح — من بنده تو ام نه جبان و چنین کنم
سلطان تو بی و دست سلم [illegible] — کی روبسوی سجود [illegible] کنم
این فخر بس مراست که خاک ره ترا — سجود خویش [illegible] کنم
مهر تو است حصن نکاتم ز هر محن — آسوده ام چو روی [illegible] حصین کنم
رکن جلالت تو ویست است [illegible] — رازو که تکیه من بتو رکن رکین کنم
جز عرش مدیح تو نبود مرا مجال — گر جنس فکرتم سد در زیر زین کنم
زاوازه جلال تو کاهد شهاب ملک — مرکوب دشمن تو چو دیو لعین کنم
مانند خود سکندر [illegible] دارا و خضر سد — در عرصه سخاوت تو خوشتر جین کنم
میرانم از مدیح تو اعدای شرع سد — وانگاه جامه در بر شان آتشین کنم
ناشربت ثنای تو بر کام من رسید — دیگر [illegible] و عهین کنم
خاتم تویی ز شرع تو در دین احمدی — پنجاهه سد بدل [illegible] اربعین کنم
هم عید شمع و [illegible] — ابطال جمله سد بدلیل متین کنم
هم شهر بود که عیسی شدی قتیل — انور نبی [illegible] نفین کنم
این تو ناسخ همه ادیان من الصدق — تصدیق استواری این کیش و دین کنم
منت خدای سد که بر ادم زمام خویش — بر فطرتی که خویش بخویش آفرین کنم
از مدحت توای زره جهان [illegible] — در روزگار صنعت سحر مبین کنم

خواهم ز [illegible] — از [illegible] کنم

پیوسته سجده بر [illegible] آتشین کنم
[illegible] — ... ارحمین کنم
چندم اگر خواهش سر [illegible] کنم
چون در جهان نظاره [illegible] کنم
مرغ آهوی [illegible] کنم
محقق وجه خویش [illegible] کنم
[illegible] کنم
افغان [illegible] کنم
الا که استعانه [illegible] آفرین کنم
روسوی آستانه [illegible] کنم
[illegible] جان جهان کنم
[illegible] کنم
آفاق [illegible] کنم
کارزار [illegible] آهنین کنم
بر دست [illegible] آهنین کنم
[illegible] الاجمعین کنم
[illegible] کنم
از [illegible] کتاب مبین کنم

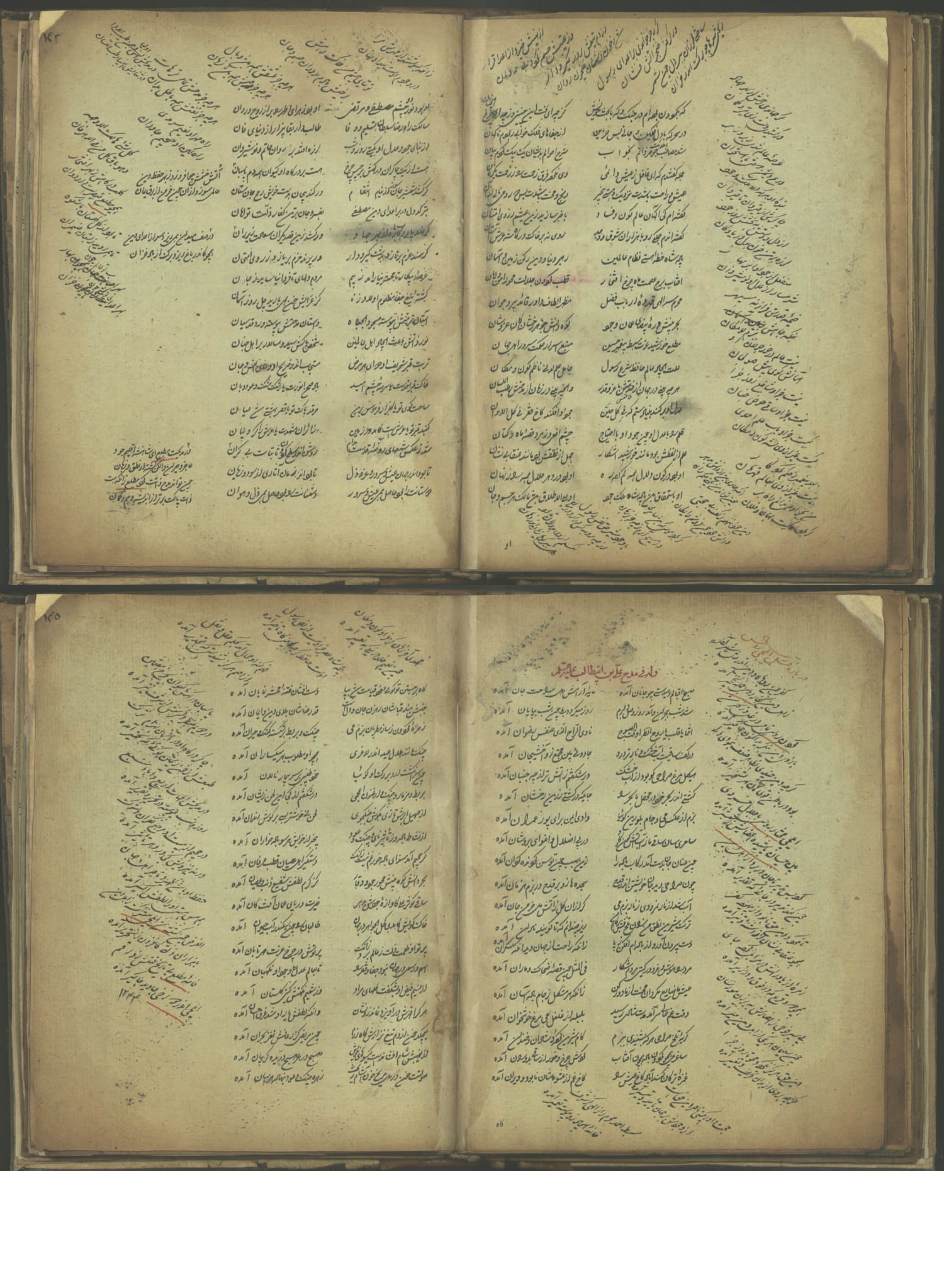
[illegible]



١٤٢٨٧

در مدح علی بن ابی طالب علیه السلام

در مدح سید الشهداء علیه السلام



وله فی مدح علی بن ابی طالب علیه السلام

آسمانت زیر سم رخش جلالش خنجرت | کهکشانش تیغ تو شمشیر بران آمده
گر نه از بیم تو میغ رعد نالد از چه رو | ور نه از سهم تو ابر از چه گریان آمده
هین صبح سعد رخش جهان پیما بجولان آمده | شام محنت سار کنون مدت بپایان آمده
تا بکی در خواب غفلت می توان بودن اسیر | الصبوح ای باده نوشان عیش حرمان آمده
آتش سیال از آب منجمد نوشید زانک | این مریض عشق را معجون درمان آمده
زر محلول کز و آید اساس خرمی | همچو خور در جام سیمینش فروزان آمده
کعبهٔ مقصود رندان محفل صهبا بود | گرچه اینجا زاهدان را بیت احزان آمده
حاجیان گر طوف بیت الله در سالی کنند | طوف خم از باده نوشان بهر آن آمده
محرم دیر مغان پیوسته در عیش و طرب | گرچه محرم را که احرام حرمان آمده
استطاعت شرط لله علی الناس است لیک | شرطها را اندرین حج شرط فقدان آمده
گر در آن حج هوس می‌خواهند دیوانگی | حج رندان را جنون رکنی ز ارکان آمده
میگساران هر دمی مشغول اندر تلبیه | گر بدل حاجیان لبیک گویان آمده
گر چند از پای ایشان در ره ناف زمین | ور از ایشان روز اضحی کیش قربان آمده
دردنوشان پای کوبان در ره میخانه‌ای | هم از ایشان خون رز در بزم ریزان آمده
خود صفا و مروه شان آمدی دیر مغان | جرعه‌شان آغشته گان بر خنگ نالان آمده
مشعر و خیف و مصلی و مناشان میکده | داند این را آنکه در این ره خرامان آمده
از غم دنیا رهید آنکو بزم می خوران | در که و بیگاه و صبح و شام مهمان آمده
هر کسی را مقصدی در پیش و او از پیش دون | روز و شب از بهر آن حیران و پویان آمده
باده خور پیوسته ممنوع طالب جام شراب | زانکه آنش مقصد الاقصی بکیهان آمده

حاجیان

حاجیان را رو به بیت الله و مطلع همی | رو بسوی خسرو اقلیم امکان آمده
شیر دادار صید صفدر که از بیمش بدهر | لرزه بر اندام شیر چرخ و کیوان آمده
برق تیغش خرمن اعدای دین سوزد تمام | ز آتشش مغز سر کفار جوشان آمده
حمله از ذو الفقارش جمله عالم کارزار | کوه آهن ها ز سهم او گدازان آمده
از دم تیغ نزارش پهلوی دین شد قوی | کاخ کیش کفر زو برکنده بنیان آمده
بسته از نخجیر جنس هر قدر نجاشی است | خاک روب مقدمش چیپال و خاقان آمده
کوکش بر فرمان ور و شوند کو بنا بر در کش | قیصر و فغفور و سنجر جمله دربان آمده
از دم شمشیر خونریزش نرسته کافری | تا مگر از بیم شمشیرش مسلمان آمده
کشتگانش هر که دیدی با فغان گفته مگر | خود بکیهان بار دیگر عید قربان آمده
سرکشان کار شریعت از دم تیغ کجش | هان مگر خود راستی زین کج نمایان آمده
از وجود فیض بخش او بیابان ... | دست جود از عدل او نابود ویران آمده
از برای مقدمش گسترده عنبر ... کار | زین جهان خرم بسان هشت بستان آمده
هیبت سیارش پسیر آید ز ماهی تا بماه | جود طیارش بسان خور درخشان آمده
حاتم اندر پیش جود او بود ... | بی نشان مانند عنقا معنی شیبان آمده
خاتم راوان تو ... تصحیف حاتم شاهد است | قلب معنی نوشته تصدیق گویان آمده
پیش خوان بخشش تو کونین نیارزد دمی | پیش خوانت مهر و ماهش ریزه نان آمده
دست موسی با جمال از آفتاب طلعتت | از رحمت قندیل عیسی جرم رخشان آمده
دانش آموزنده جبریل نبود جز تو کس | در دبستان خرد فلاطونت زبان دان آمده
بر تو ختم آمد بلاغت نظمها و نثر تو | آفت گفتارهای قس و سحبان آمده

ز آتش مهرت دلم گرم است و آبم روشن است | ذکر مدحت روح را ... آمده
چار مام و هفت آبا بهر تو خدمت گذار | چاکرانت هر که اندر هفت ایوان آمده
چون شهاب نیزه در دست تو ... آمده | سرنگون گوان میدان همچو شیطان آمده
چون زدی بر سینهٔ دشمن ... کار ... | کارگر تر نیزه است از مار پیچان آمده
گر بسان قد معشوقان رعنا مستقیم | منحنی که چون قد عشاق حیران آمده
چون ز ... کشیدی باره ... | اندرین که گریان و شخص هرکس خندان آمده
از ملایک بدرقه الدعا آمد زچرخ | بارک الله آمدم از دادار سبحان آمده
عرصهٔ گیتی نباشد در خور جولان تو | آسمانت خود یکی گوی ز چوگان آمده
در صف پیکار در تازی چو رخش بادپای | دست قهرت چون بسوی تیغ یازان آمده
مهر اقبال عدو چون توارت بالحجاب | عقل فرمان الرحیل ... گویان آمده
کی برد جان دشمن از دستت برون گر ... | رستم دستان و یا سام نریمان آمده
در صف هیجا هر آنکو با تو آید در نبرد | حالت او با تو همچون ... سندان آمده
هم بدرریزی و خون ریزی چو دست راد تو | فتنهٔ دریا و رشک ابر نیسان آمده
قدرت حق چون توای دست خدا انفس رسول | مظهر حب و توانائی یزدان آمده
تا بود ز ابر بهاری بوستان در اهتزاز | تا زمین از لاله و گل گلستان آمده
دوستانت خرم و سرسبز همچون بوستان | دشمنانت ... گیتی چو زندان آمده
لال زین گفت دری یابد کمال انوری | گنگ خاقانی ازین ... شروان آمده

و له فی مدح خاتم الانبیا علیه الصلوة والسلام

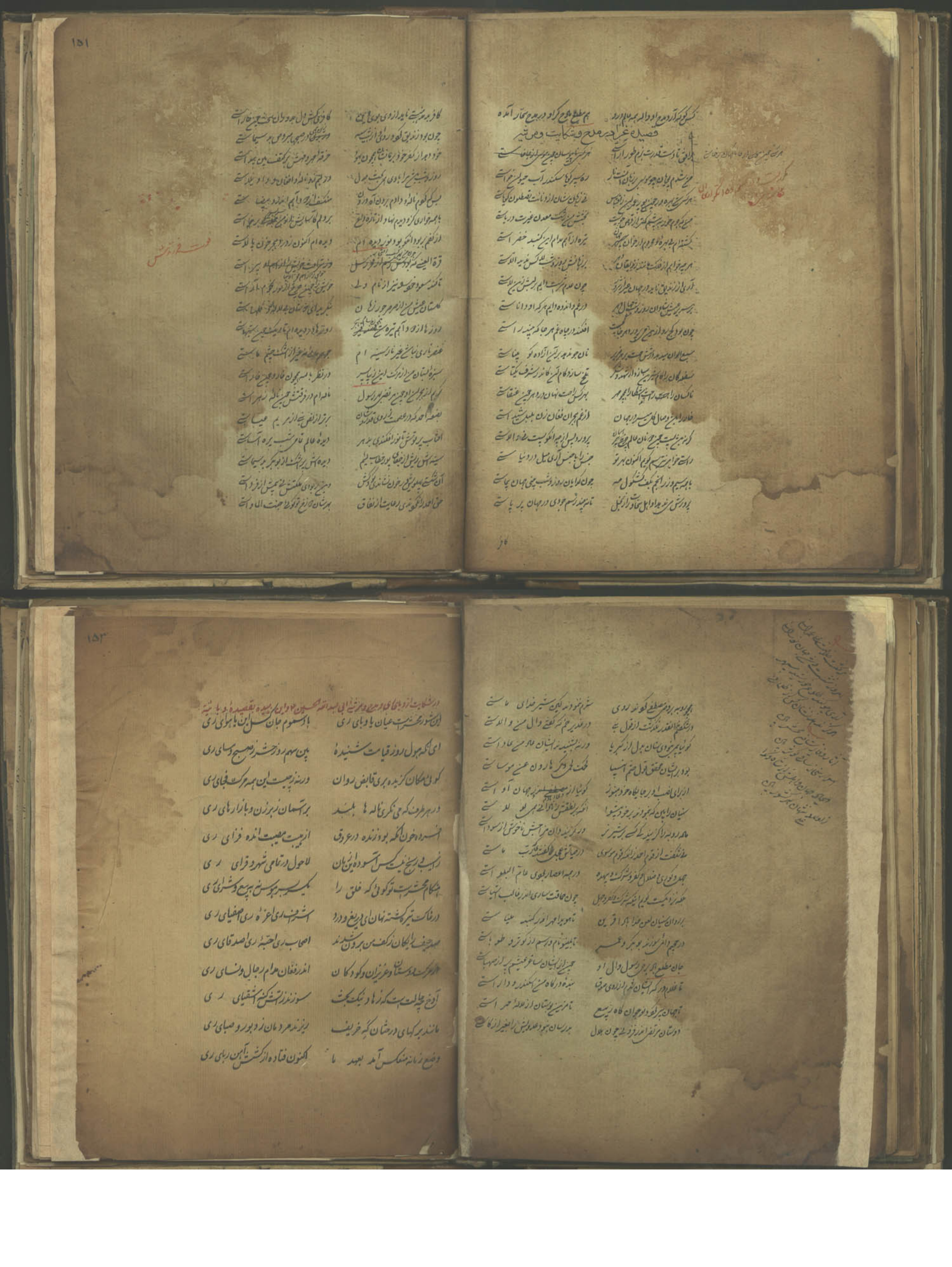
قصیده بدون نقط

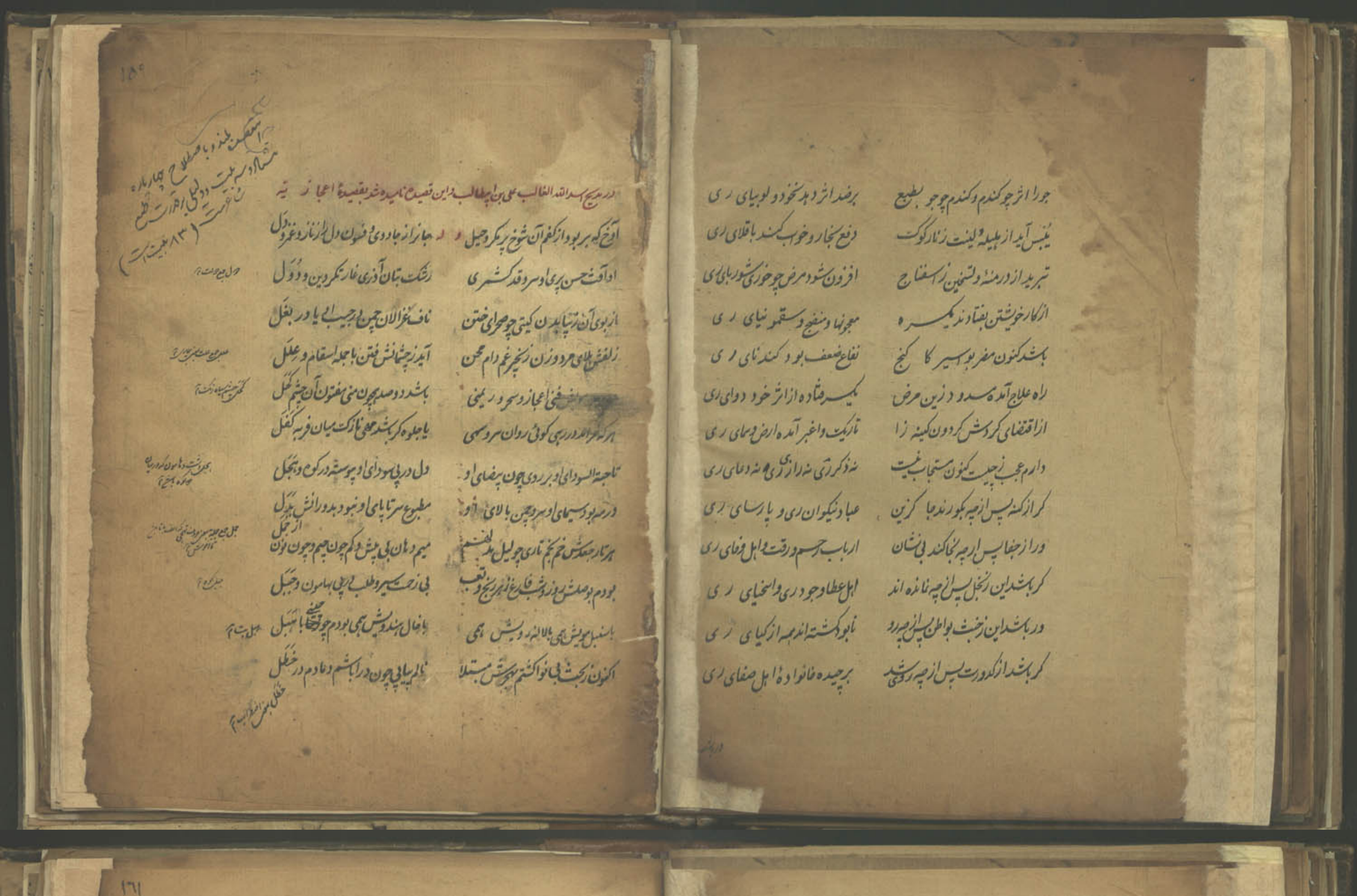
در دهر را هر دم الم در دهر مکار آمده | صمصام درد عالم هرگاه ... آمده

صمصام

قصیده بدون نقط

الملک رد عالم ... مسلم | ... سوده ... در دم ... آمده
همدم مراهر در دم ... | ... آمده
کرکر مراد در راه او ... | ... داد آدم ... آمده
احمد سرور اهل دل ... | ... ره او ... آمده
در هر ره او سالک ... | ... آمده
اهل سما در ورد او ... آمده ... | ... آمده
مامور حکم او ملک در امر او احکام ... | ... آمده
ماه مدارک ... راه ... | ... آمده
دامس سر آمد ... | ... آمده
مسعود آمد رسم او محمود آمد اسم او | ... آمده
آمد ملل ... احکام ... | ... آمده
او آمده اصل حکم علام مسئول امم | ... آمده
در هر کره ... داد او در عالم امداد او | در عصر عدل و داد او ... آمده
دارا اسرار آمده اصلاح هر کار آمده | مولود او دار آمده ممدوح ... آمده
ملک موالی مال او آدم همه عمال او | در عرصه اعمال او ... آمده
او مرهم هر کس ها آرام در د روح ها | در عهد او ... آمده
دارا هر علم و عمل اصلاح اسلام و ملل | لولاک ... آمده
او مورد رحم و عطا او مصدر ... | ... عطا و رحم ... آمده
مهر ود داد او ... روح ... | در عرصه ملک ... آمده





از بهر آن مژگان سیه شد روز من چون شب سیه — گشتم چو مه در سلخ مه چون مهر در گاه طفل
از بهر وصلش ناگهان کردم وداع خانمان — با پیلبان و ساربان با جمله یاران و خول
ره می‌سپردم روز و شب با اشتر و خیل عرب — پیلان هندی با طرب پویان بهامون بی ملل
جوشان چو سیل منحدر یا چون سحاب منهمر — نحن جمیع منتصر وردهت ما را با عجل
هر یک به پیکر آسمان زینت بر و چون اختران — خرطوم همچون کهکشان بر پای سم جرم زحل
غرنده چون شیر عرین یک گام در پیشش زمین — بابوییاش چرخ برین بودی چو خر اندر وحل
جلهای الوانش بر از مهر و مه تابنده تر — گویی که هر یک با پا و سر پوشیده دیبا و حلل
من بر فراز پیل‌ها همچون دو پیکر بر سما — جرم زمین بر دیده ما یک نقطه بل بودی اقل
ناگه فتادی مان گذر بر وادی پر از خطر — هر صرصر وزان زان بوم و بر گشتیم نومید از امل
خیل پلنگان صف بصف آواز شیران هر طرف — لبیک افغان و سف از بیم و از هول اجل
غولان پر اندر بادیه دیوانش در رهزن ادیه — دمشان چو نار خاریه در لرزه پیلان و جمل
وادی دوزخ مرتعش غسلین جوشان منبعث — پر از افاعی فرعش آتش ز لبشان مشتعل
زین یوم نحس مستمر افتد عزیز مقتدر — برپا چو امر قد قدر آمد بلبانا زین لعل

افشان

افشان همه جا خارها پیچان بهر سو مارها — سم بر دهنشان نارها بر سم نه آثار ثقل
خارش ز زهر اشتری مارش ز مار حمیری — سمش چو قهر حیدری کاندر هلاکت شد مثل
بادش چو باد هاویه آتش زمین آنیه — رشک حدیث الغاشیه گویی تو باشد آن محل
جوشان بهر سو عقربش بر منهل و در مشربش — از شرقش تا مغربش چون دریا با نهار منسل
بر مار زمین شد راجفه آواز کرکان رادفه — ولها تمامی واجفه جانها گرفتار هلل
مازین عذاب مستقر همچون جراد منتشر — اعجاز نخل منقعر ما را در آن وادی مثل
من زین بلا بودم حزین با فتنه محشر قرین — نزدیک بودی تا کزین ارکان من یابد خلل
خواندم باواز جلی آن کامده حق را ولی — نفس نبی یعنی علی کشته شرنگ من عسل
سلطان ملک بحر و بر اژدر دشیران شکر — هادی راه خیر و شر غوث امم کهف ملل
شاهان همه تاراج او آرند بر در باج او — خورشید گردون تاج او وبه هر سر پای او کلل
از صارم سفاک او وز پنجه فتاک او — وز خنجر فتاک او معدوم در گیتی ضلل
از نار قهرش در زمان جوشد زمین و آسمان — وز باد لطفش در جهان هر عاقری آید حبل
بهر رواج شرع دین در گاه رزم مشرکین — زلزال بر روی زمین زلزال در کوه و قلل

نیروی دست قابضش فانی نماید باغضش — وز حکم و امر رایضش چرخ حرون آمد ذلل
کینش جحیم دشمنان مهرش نعیم دوستان — تیغش بزرم آتش فشان پیچان بدست او اصل
از سایس عدلش ستم بگزید جا اندر عدم — آمد تبه بی بیش و کم رسم جفا طرز جدل
گر رای او نبود کجا ز اشجار ریزد برگها — هر کس که ار باید جا نهابی رای او کرد داشل
از ناوک کین توز او وز نیزهٔ دل دوز او — وز خنجر جان سوز او خون اعادی گشته طل
فوجی بچون اندر شنا جوقی گریزان از قفا — نالنده چون رعد و درا با یکدگر گویان که خل
گاه جهادش قدسیان از امر خلاق جهان — خوانند بر پیر و جوان حی علی خیر العمل
از شحنهٔ حکمت نهان آشوب و آمن مدعیان — نبود کنون اندر زمان جز چشم مه رویان ثمل
یکران او بر زیر ران باشد بر قبت آسمان — آمد جاش کهکشان چرخ بروج او را کتل
کرو بیان در طاعتش خم چرخ پیر از خدمتش — در زیر بار منتش هم از آخر هم از اول
از فیض او خلق جهان آسوده از آسیب دهان — خرم از او خرد و کلان ایمن ز اندوه و زلل
مولای والا رتبتی سلطان گردون رفعتی — کش هست بی شک تبتی با خاک ره کوی جعل
عالم نزو او جان غبار از وبرز آسمان — کیوانش یک از پاسبان بهر آش یکست تن از زحل

عمان

عمان رفعت را گهر باغ جلالت را ثمر — شهر معارف را ست در از جهر کو هم زان اجل
بیهوده از وی شد نهان حق از بیان او عیان — هر مشکلی کاندر جهان از اندیشه او گشته حل
گم نام شد از همتش معدوم شد از هیبتش — برکنده شد از سطوتش بیهوده را رسم و دغل
اسباب ایجاد جهان باشد اگر چه بیکران — لیک آمد او اندر میان زان بیش اسباب فی العلل
تا آشکار از رزم او تا شد هویدا حزم او — وز استواری عزم او پنهان بکیتی شد کسل
فیضش فلک را یاور است فضلش زمان را رهبر است — عدلش که عالم پرور است ایمن ز شاهین شد حجل
سالار خیل اولیا یار و معین انبیا — قطب سپهر اصطفا فخر ابد صدر ازل
از بیم آن شیر خدا ریزان سرشک از اشقیا — گوئی که اندر دیده ماشان ریخته آب بصل
یا از غبار رزمگه وز برق شمشیر سپه — احوال اعدا شد تبه بر چشم شان ریخ سبل
گر او نه بر این منظره با کوس و طبل قاهره — بودند خلقان یکسره سرگشته مانند همل
او چون عذاب مستقر عند ملیک مقتدر — خوان فاز تقبهم و اصطبر کعث عدا عز و جل
با موکبش دایم ظفر باشد دوان با پا و سر — بهر سوارانش گر مغز سر دشمن نقل
در مدح او رطب اللسان اندر جهان پیر و جوان — آن در تقارب مدح خوان وین مدح گستر در رمل

این

این شعر یا شعرا بود این ماه یا بیضا بود — این شهد یا صهبا بود کامد بری از زهر عذل
یا هست سحر سامری یا معجز پیغمبری — یا مدح چون تو داوری نی تست خلقان زاملی
طیره از این گفت دری هم لامعی هم انوری — گر بر معزی بگذری یابی کلامش را خطل
بر من مسلم شاعری نه بل مسلم ساحری — شعر مرا با دیگری چون بحر میدان با وشل
شعر من اندر مدح آن کامد جهان را مرزبان — اشعار دیگر شاعران در مدحت مستی و غل
اندر بخشش مرا رسید کنم بس فخرها — فخر من ازکان هدا فخر کسان از هر اضل

در مدیح خاتم الانبیا و این قصیده نامیده شد بقصیدهٔ تفرجیه

از فراز کوه آید بر نشیب گه زلال — لوحش الله این بهشت عدن یا سفح جبال
قطرها از ذروهٔ که بر حضیضش کو ثیا — بسته از بالا بپائین بیکران عقد لآل
رشحهٔ آب از هبوب باد بر رخسار ما — آن اثر دارد که دارد در جهان باد شمال
زانعکاس آفتاب اندر میان رشحه هاش — شد هویدا با هزار الوان کمان پور زال
من در اینجا از شعف گاهی نشسته در حضیض — که با وجش مشتغل ذکر سروش ذی الجلال
بر فرازش گوه دیگر هم از آن باشد روان — آب عذب از منبع این آب کافوری مثال

نقد زمین از پاره اش دشمن کند کم چاره اش — از نار گرز خاره اش گردد هوا کان شعل
بر دشت هیجا از عدو خون هاروان چون آب جو — تنهای بی سر اندر و از هر طرف گردیده تل
کی راه هستی بسپرد کی او ز خونش بگذرد — گر چه دو صد مکر آورد مانند مکر بن ختل
از تیرهای جان گزا وز تیرهای دل ربا — خصمان گردان و غاصد پاره چون توب سگل
زافعی قربانش همی وز تیر پرانش همی — دانند خصمانش همی کامد بسر شان را اجل
یک تا ز سواران و غا بر دیده شان آید دوتا — بر چشم شان از بیم ها گوئی بود عیب حول
بوم عرب مرز عجم از هستیش باغ ارم — گوئی غزاله زد قدم جا کرده در برج حمل
مداح ذاتش کبریا وصاف شخص مصطفی — در نعت او دیوانها خواه از پیکامه یا غزل
بر آستان اطهرش بر طوف قبر انورش — از حکم رب اکبرش خیل ملایک را رحل
در عرق قدر پر نور او خرگاه رشک طور او — عمران و صد چون پور او آنست تا از او ال
تا جرم اسم از با بود تا جزم فعل از لا بود — تا نفی از لما بود تا حرف اثبات بل
احباب تو اندر نعم آسوده از هر رنج و غم — اعدای تو اندر نقم پیوسته با عیب و خجل
مطلع غلام و چاکرت گه سیر او خاک درت — زین چامه مدحت گسترت او را نه جز نعت عمل

این

کر بپرسی از صفا گویم که اصفی من لجین   ور ز طعمش گو بیت شیرین تر از کعب غزال

گر ز نام چشمه اش خوانم تستی سلسبیل   گویم از تسنیم نجائی مزاجش کر سوال

بر فراز این بود کوهی دگر کز رفعتش   چرخ در پیشش چو پیش چرخ در رفعت تلال

هم در و جاری زلال عذب بگذری صفا   هم در و تابنده چون یاقوت و چون مرجان رمال

در کنار آب رست از سنگ اشجار و نبات   گسترانیده گوئی مهر عیش ما ظلال

میوه‌های تغر و شیرین ار در خشش عیان   از نباتاتش شمیم عنبر و ناف غزال

در تصافح با بنفشه لاله بیجاده رنگ   در تعانق با شقایق نرگس پر از دلال

همچو زلف یار ریحان مشک بیز از بادها   در تمایل دم بدم چون قد معشوقان نهال

من گهی با طره سنبل سرایم راز دل   من گهی با چشم نرگس در میان آرم مقال

با بنفشه همچو مجنونی که با لیلی قرین   با شقایق وامقی گو راست با عذرا وصال

در شکفتم روی گون از چیست کیسته مرغزار   وز چه ریگ نهرهایش در صفا لعل و دوال

کس نشان ندهد که رویید ضیمران از سنگ صلب   کس ندارد یاد رستن سنبل از سنگی چو تال

دل ربا اندر میان سبزه‌ها آوای کبک   روح پرور در خرامش بر سر لحن نال

هر طرف

هر طرف از چشمه ریزان همچو خط مستقیم   آبهای عذب‌ها از قله‌هایش بر تهال

آشکار القطره‌های رنگ رنگ از هر حجر   همچو بر زنوی بتان کشمر و فرخار خال

هر که بیند ریگ آن یاقوت بیند تنگ تنگ   هر که سنگش لعلها بیند جوال اندر جوال

زهره‌هایش هر طرف تابنده چون شعرای چرخ   در سماع و در طرب چون زهره اندر ماه و سال

سبزه‌ها بر روی سنگش چون زمرد در صفا   زین نباشد اندر آن منظر افاعی را مجال

ماهیان خورد اندر نهرها دایم بغوص   زین نیاید رنج کافریم در آنجا در خیال

چون در و پیوسته سعتر و فلوس و انجدان   زین و بار اندرین کهسار می بینی محال

سر بسر کوهش بود الماس در حسن و بها   قطعه‌های سنگ مانند زبرجد در خصال

حاطه الله این بود سقلاب یا کهسار ری   لوحش الله این بود در بند یا مینو بجال

هست اندر صحنها کواب و مهر سپهر   هست اندر شاخها کیوان چرخش کو تو ال

من بادوجش در تفرج با ندیمان ظریف   می‌نمودی حلقه در زیر پای ما هلال

کو نیاکه همچو من شد جا کر دیان دهر   کاینچنین افراخته بر چرخ والا قدر یال

احمد مرسل که زانگشت همایونش روان   چشمه کآمد بسی شیرین تر از شهد وصال

هم ز انگشت همایونش عیان شق القمر   کارشکار اشد بگیتی بر نساء و بر رجال

کعبه جانهاست او زین کعبه محرم نشان   میکند هر روز طوف مرقدش با صد جمال

می‌نویسد مدحتش در کارگاه کن فکان   کاتب جان بهر تعظیمش زهی فخر و جلال

بنگرد گر سوی مهر ز ذیان فخار از سخط   گرد داز بهر ستوران زلف مشکین شان شکال

ور بروز دربار و بر گرد دم نسیم لطف او   همچو زلف دلبران سازند جازا پایالی

قدسیانش بر طاعت گشته مسلوب القرار   انس و جانش بهر خدمت در و ماده و هلال

آستان درگه اش خیل ملایک را مطاف   بر در خرگاه او کروبیان در ابتهال

چهره‌ها روحی سپید از مهر او مانند عاج   روی زنگی شد ز قهر او سیه همچون زگال

بنده درگاه او گردون گردان روز و شب   بهر خدمت پشت او گردیده خم مانند دال

ملک او را می نباشد در جهان عیب فنا   داده او را نباشد در زمان رنج زوال

روزی هر کس حوالت بر در درگاه او   او کفیل رزق و روزی جمله خلقانش عیال

برتر از اوج سپهر آمد حضیض درگهش   ذروه نجمی عرش اندر حضیضش پایمال

گر بپرسی نعت او گویم رئیس الانبیا   ور بخواهی مدح او گویم که قلاع الضلال

در

ور بپرسی عدل او گویم قوام العادلین   ور عطایش گو بیت طود السخا بحر النوال

خلق او درگاه کعبش خادم هر نقص و جهل   لفظ او باشد مفسر جمله اسرار کجا ل

آسمان پیش سوار انش چو گوی صولجان   شیر گردان پیش نیروشان بود همچون شغال

کمتر از روبه بود در پیش بازوشان پلنگ   هر که گرد آتش مجره تیغ هنگام جدال

جود او باشد بگیتی دستگیر بیکسان   فر او باشد بدوران دافع حزن و ملال

تا بود در شرع او مبغوض او نام حرام   تا بود در دین او محبوب او نام حلال

دوستان او همین پیوسته زالوان نعم   دشمنان او حزین پیوسته از رنج هزال

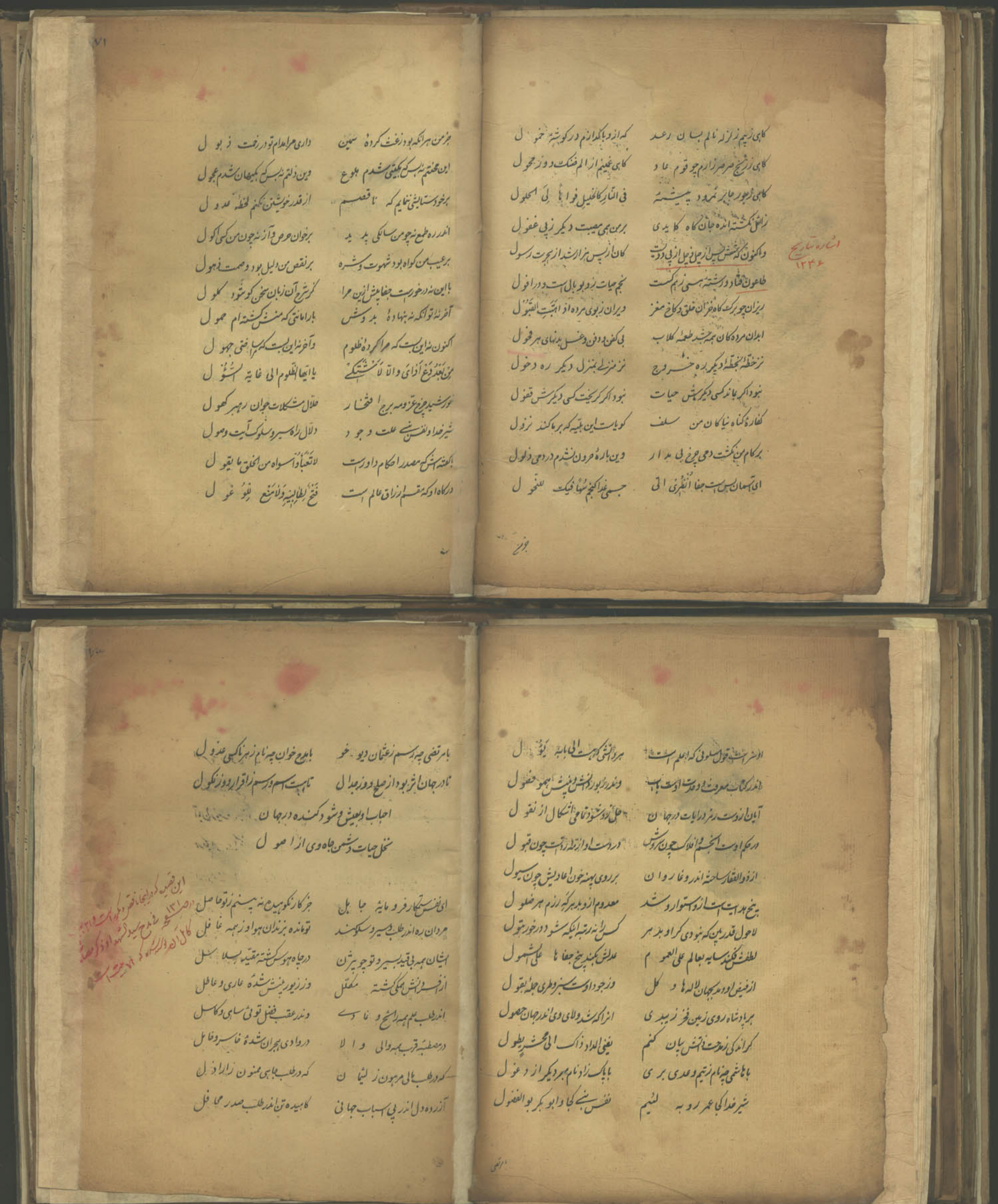
مطلعش باد آستان درگاه زان رو کآمده   این چنین او را بدوران باب مام و عم و خال

میرسد بر مرد زنشان ارث زین رو آمدم   کلب درگاه رسول و هم سگ درگاه آل

چون شدم کلب بر شان زیبدم کردن خطاب   بر سپهر از روی رتبت کی فلک عجل تعال

یا باری النفوس و یا مبدع العقول   یا کاشف الفروع و یا ملهم الاصول

زاجرام آسمان و ز تاثیر انجمش   باشم همیشه در غم و پیوسته ام ملول



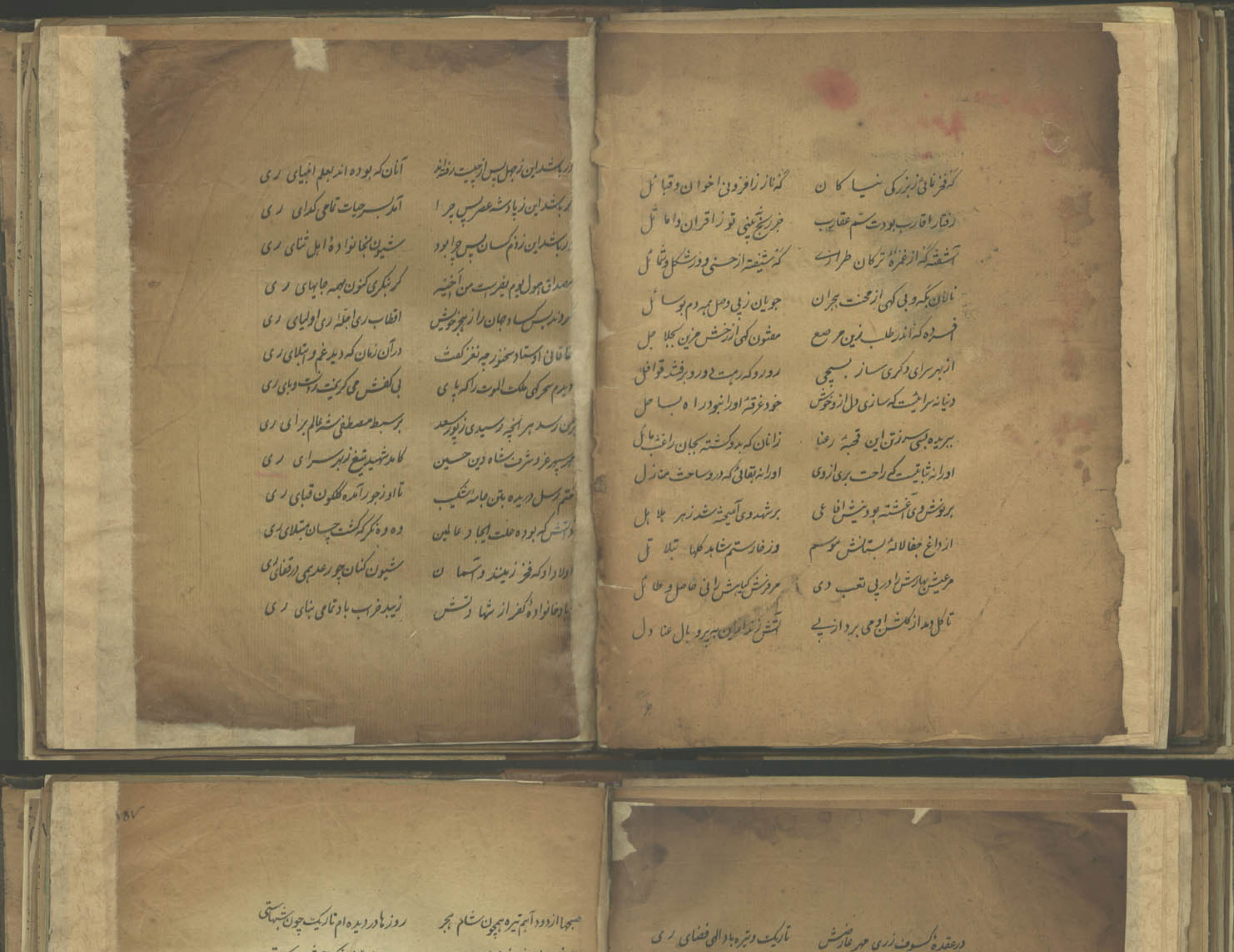
گاهی زبیم زلزله نالم بسان رعد … که از وبا گدازم در کوشه خمول
گاهی ز رنج صرصر زارم چو قوم عاد … گاهی غمینم از الم خشک دوز محول
گاهی ز جور جابر نمرود پیشه … فی النار کالخلیل فوا ها لی الحلول
ز آتش نگشته انده جان کاه کاهیدی … بر من همی مصیبت دیگر زپی غفول
واکنون که شش سپس ز حلول ز پی ز دیت … کان از پس هزار شد از هجرت رسول
طاعون فتاد در شته هستی ز هم گسست … نجم حیات ز دبو بال است در افول
ریزان چو برگ کاه خزان خلق و کاخ مغز … ویران ز بوی مرده اذ اهتبت القبول
ابدان مرده کان همه شد طعمه کلاب … بی کفن و دفن و غسل بدنهای هر فحول
ز خطه بخطه دیگر ره خروج … ز منزلی بمنزل دیگر ره دخول
نبود اگر بماند کسی دیگرش حیات … نبود اگر گریخت کسی دیگرش قفول
کفاره گناه نیاکان من سلف … گویا ست این بلیه که بر ما کنند نزول
بر کام من نگشت دمی چرخ بی مدار … وین باره هرون نشدم در دمی ذلول
ای آسمان بس است جفا انظرنی الی … جسمی غدا کنجم سهی فیک للنحول

جز من هر آنکه بود ز غث کرده سمین … داری هر اعدام تو در رحمت ذبول
این محنتم نه بس که بکیتی شدم هلوع … وین ذلتم نه بس که بکیهان شدم عجول
بر خود ستایشی نمایم که ناقصم … از قدر خویشتن نکنم لحظه عدول
اندر ره طمع نه چو من سالکی پدید … بر خوان حرص و آز نه چون من کسی اکول
بر عیب من گواه بود شهوت و شره … بر نقص من دلیل بود وصمت ذهول
با این نه در خور است جفایش از این مرا … گر شرح آن زبان سخن گو شود کلول
آخر نه تو آنکه نه بنهاده بر دوشش … بار امانتی که منش گشته ام حمول
اکنون نه این بس است که مرا کرده ظلوم … و آخر نه این بس است که مرا خفتی جهول
من بعد دع اذای والا لاشتکی … یا ایها الظلوم الی غایة السئول
خورشید چرخ عز و مه برج افتخار … حلال مشکلات جوان رهبر کهول
شیر خدا و نفس نبی علت وجود … دلال راه سیر و سلوک آیت وصول
بالفته اش که مصدر احکام داور است … لا تتعبا و اسواه من الخلق ما یقول
درگاه او که مقسم ارزاق عالم است … فتح لطالبیه و لا منع للوغول

او شهر است قول سلونی که اعلم است … هر دانشی که هست الی بابه یؤول
اندر کتاب معرفت وحدت او است باب … و اندر زبور دانش و بینش همو فصول
آیات او رست رمز درایات در جهان … حل او شود تمامی اشکال از نقول
در حکم او است انجم و افلاک چون که روش … در دست او از ربط رهست چون قبول
از ذو الفقار ساحه اندر وغا روان … بر روی بهنه خون اعادیش چون سیول
بیخ هدایت است از و استوار و شد … معدوم از و بد هر که ز رزم هر ضلول
لا حول قدر بین که نبودی گر او بد هر … کس را نه رتبه اینکه شود در خور قبول
لطفش فکند سایه بعالم علی العموم … عدلش بکند بیخ جفاها علی الشمول
از فیض او دمد بجهان لاله ها و گل … و ز جود او است سبز و طری جمله بقول
بر پادشاه روی زمین فخر زیبدی … از آنکه شد ولای وی اندر جهان حصول
گر اندکی ز مدحت ذاتش بیان کنم … یعنی الداد ذاک الی محشر یطول
با هاشمی چه نام ز تیم و عدی بری … با پاک زاد نام مبر دیگر از دغول
شیر خدا کجا عمر روبه لئیم … نفس نبی کجا و ابو بکر بو الفضول

با مرتضی چه رسم ز عثمان دیو خو … با بدر خوان چه نام ز هر ناکسی عذول
تا در جهان اثر بود از صبح و روز جدال … تا هست اسم و رسم ز اقرار و وز نکول
احباب او بعیش و شود کشنده در جهان … نخل حیات دشمن جاه وی از اصول

ای نفس ستمکار فرو مایه جاهل … جز کار نکو هیچ نه بینم ز تو حاصل
مردان ره اندر طلب سیر و سلوکند … تو مانده بزندان هوا و ز همه غافل
ایشان همه بی قید بسیر و تو چو بیژن … در چاه هوس گشته مقید بسلاسل
از فر و دانش همگی گشته مکمل … و ز زیور بینش شده عاری و عاطل
اندر طلب علم همه راسخ و غادی … و اندر عقب فضل تو ئی ساهی و کاسل
در مصطبه قرب همه والی و والا … در وادی هجران شده خاسر و خامل
که در طلب مال مرهون ز لئیمان … که در طلب جاهی ممنون ز اراذل
آزرده دل اندر پی اسباب جهانی … کاهیده تن اندر طلب صدر محافل



در عقده کسوف زری مهر عارضش — تاریک و تیره باد الهی فضای ری

بر پور سعد قهر خدا باد زانکه او — دادی زکف محبت او از ولای ری

بگزید بر شراب جنان آتش جحیم — وانکه نبرد صرفه ز آب و غذای ری

اندیشه اش نبود تو گوئی ز قهر حق — بر لطف کردگار گزیدی هوای ری

از کرده اش فتاده تزلزل بزنده گان — لرزان بگور خویش همه مرده های ری

ترسم ز نار قهر الهی که جز ا — سوزند زاهدان وری و اتقیای ری

چون شد برای ری سر پاکش ز تن جدا — اکنون رسید گاه زوال و فنای ری

این فتنه که هست و رو تا بگاه حشر — خواهد نماند رسم و اثر از بقای ری

مطلع درین عزا شد کشته همچو برق — در شیون است و ناله چو رعد و درای ری

زهر هلاهل است ازین پس بکام او — قندری و نبات ری و شهد های ری

چون حنظل است تلخ ازین بعد بهر او — آب ری و طعام ری و میوه های ری

در شکایت از روزگار و مرثیه فرزند خود و مدیح فاطمه اطهر و این نامیده القصیده فاطمیه

براق تا دست قدرت بزم طور آراستی — هر کسی چون موسی از جا ناگهان برخاستی

صبحها از دود آهم تیره همچون شام هجر — روزها در دیده ام تاریک چون شبها ستی

عنصر ناری نباشد غیر نار سینه ام — جوهر مائی نه غیر از اشک چشم ماستی

سبزه بستان من از مرگ این زیبا پسر — در نظر بالله همچون خار و چون خار استی

گریم از هجران او چون مرتضی بهر رسول — ناله ام در فرقتش چون ناله زهرا ستی

بضعه احمد که در عصمت ز روی قدر و شان — برتر از نفس نبی از مریم عیسا ستی

آفتاب طلعتش تا نور افکندی بدهر — دیده عالم سراسر شب تیره آستی

سینه اش ریش از جفای پور خطاب لئیم — دیده اش پر اشک از بوبکر بد سیماستی

آن شکستی پهلویش در خون نشاندی گوهرش — وین ربوده ملکتش نی همچنین از فدا ستی

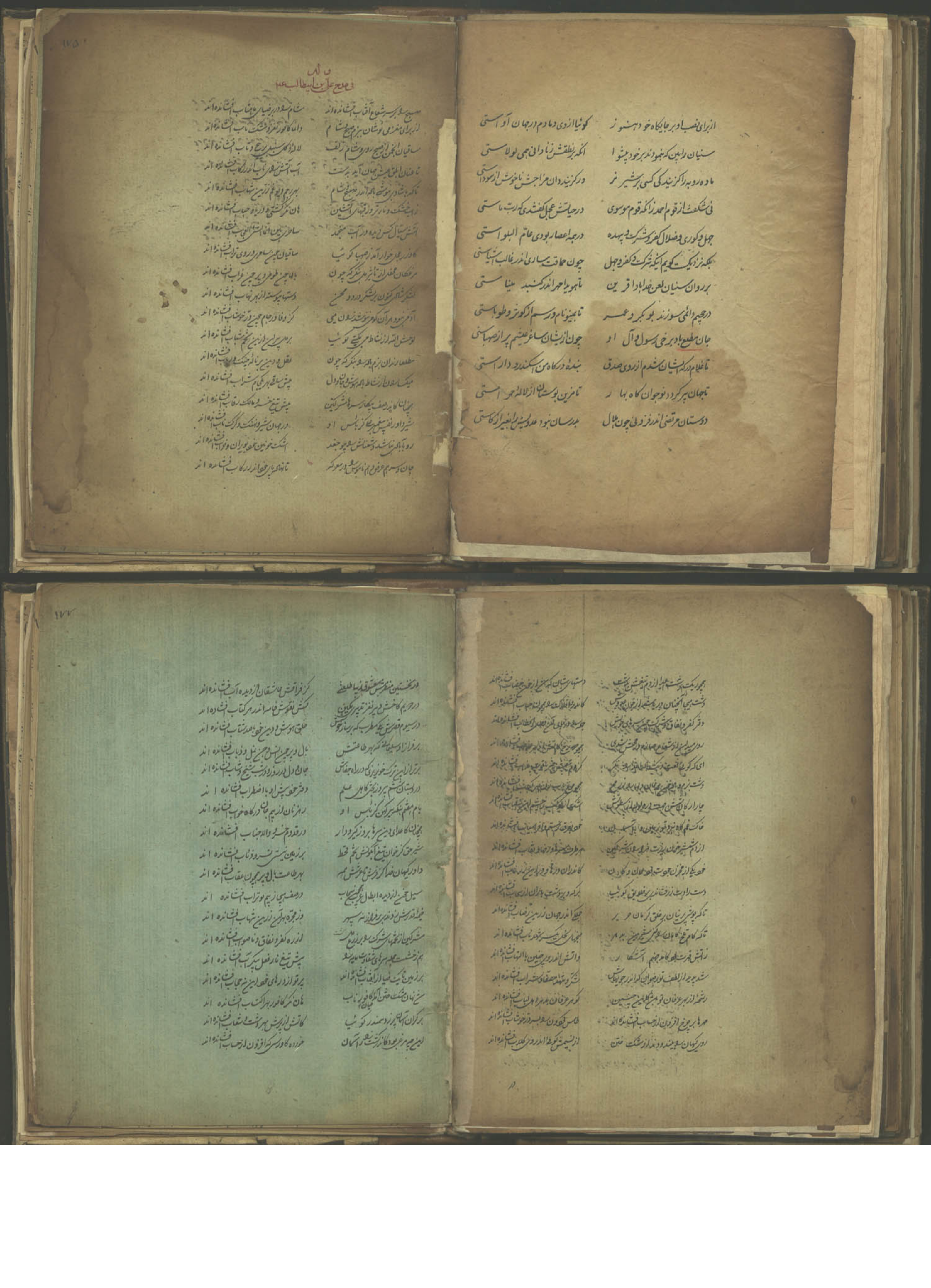
حق احمد را نکردندی رعایت از نفاق — بهرشان دوزخ تو گوئی جنة الماوا ستی

[illegible] بر وصی مصطفی کردند روی — شرم ننمودند کاین شیر خدای ماستی

[illegible] از قول نبی — در غدیر خم که گفتی وال من والاستی

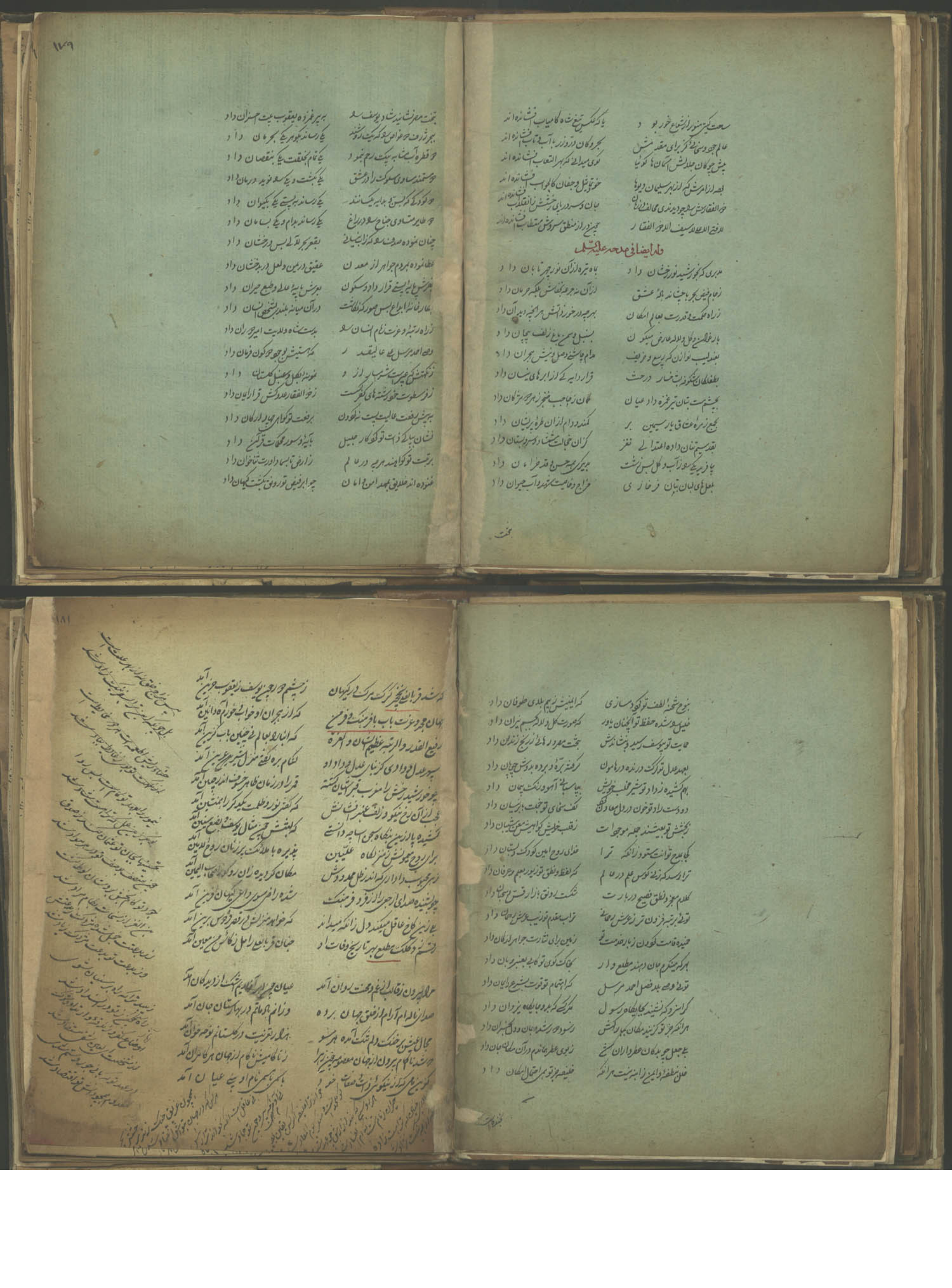
گوئیا هی نبود [illegible] شان بدل از کبریا — ور نه بشنیدند ایشان عاد من عاداستی

[illegible] احتشم اغنیا — لحمک لحمی دگر هارون من موسا ستی



ازبرای نصب او بر جایگاه خود نبی ز | کوثیا ازوی دمادم در جهان آوا ستی
سنیان را بین که بنمودند بر خود پیشوا | انکه بر نطقش زنادانی همی لولاستی
ماده روبه را گزینند کی کسی بر شیر نر | ور گزینند دان مزاجش ناخوش از سوداستی
نی شگفت از قوم احمد زانکه قوم موسوی | در حیاتش عجل گفتندی که رب ماستی
جهل و کوری و ضلال کفر و شرک و بیهده | در همه اعصار بودی عام البلواستی
بلکه نزدیکت گویم اینکه شرک و کفر و جهل | چون حماقت ساری اندر غالب اشیاستی
بر روان سنیان لعن خدا بادا قرین | تا هویدا مهر اندر گنبد میناستی
در جحیم دائمی سوزند بوبکر و عمر | تا همی نام و رسم از کوثر و طوباستی
جان مطیع باد بر حب رسول و آل او | چون از ایشان ساغر عیشم پر از صهباستی
تا غلام درگه ایشان شدم از روی صدق | بندهٔ درگاه من اسکندر و داراستی
تا جهان پیر گردد نوجوان گاه بهار | تا مزین بوستان از لاله حمراستی
دوستان مرتضی اندر فزونی چون هلال | بدسگالان ناخوش اندر دست را [illegible]

و له
در مدح علی بن ابیطالب ع







هر یک پی ان دیگری آمد بعد اوت
بر جیفهٔ دنیای دنی جمله کلاه بند
نی شرم ز داد ار و نه آزرم ز احمد
دل کند و سنای خدا را بد و صد شوق
از رفتن او محفل احباب چو صحوان
در یافتن ان در دریای سماحت
بنوشت بتاریخ چنین خامه مطلع

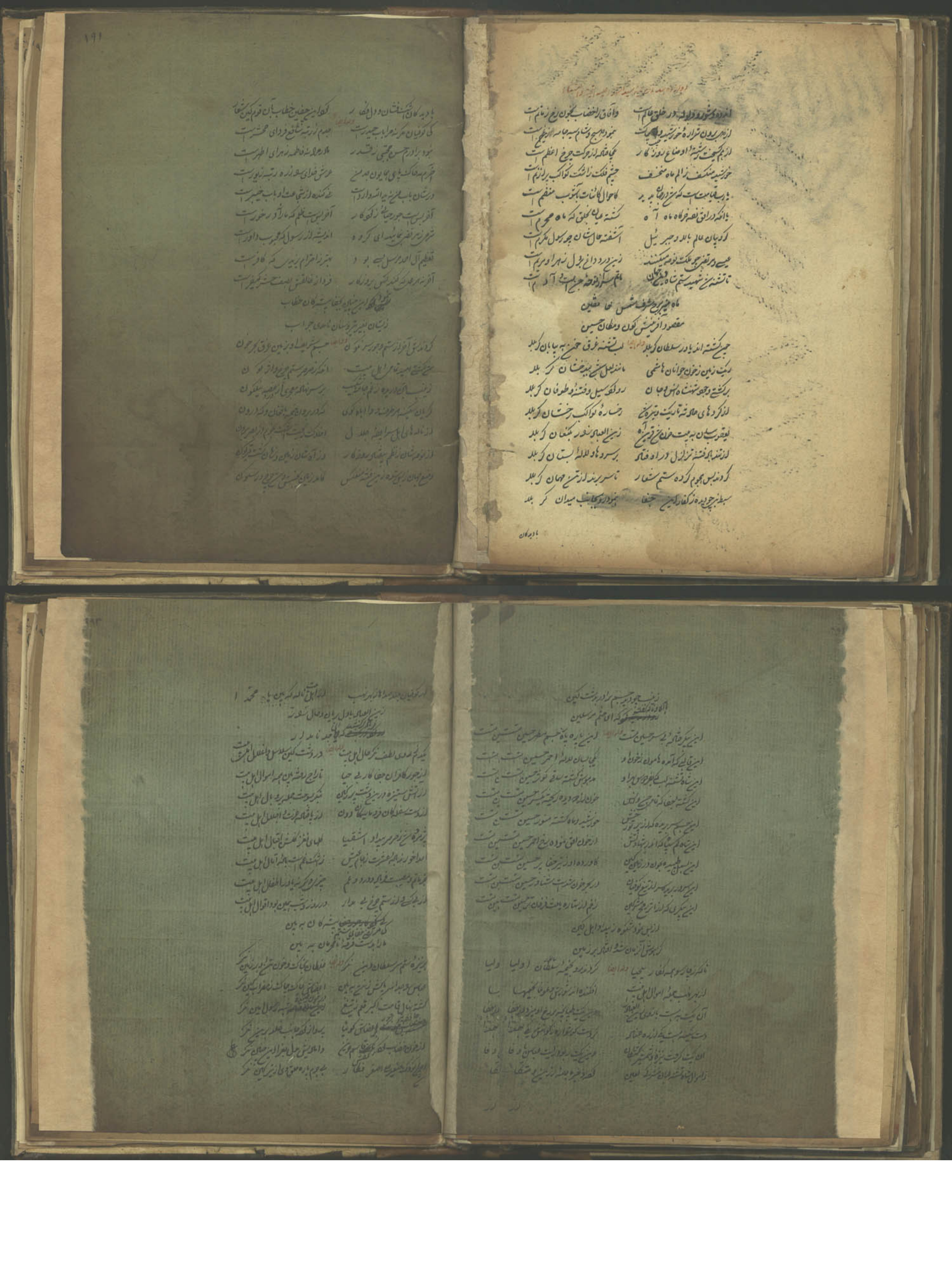
آن آمده این راز عقب تا ر جفا رسیس
در پرورش تن همه گشتند جو ابلیس
نی خوف ز فرداو نه دارا د نو امیس
لبیک کنان گشت و روان شد بفرادیس
وز رفتن فرح جمله فتاده بیقلبیس
یکسر بجهان خلق جهان گشته جو ابلیس
ماوای تقی آمده گلزار فرادیس

چون محمد علی ز راه یقین
سال تاریخش از خرد جستم
با لب شکر و وعظ و مهرم گفت

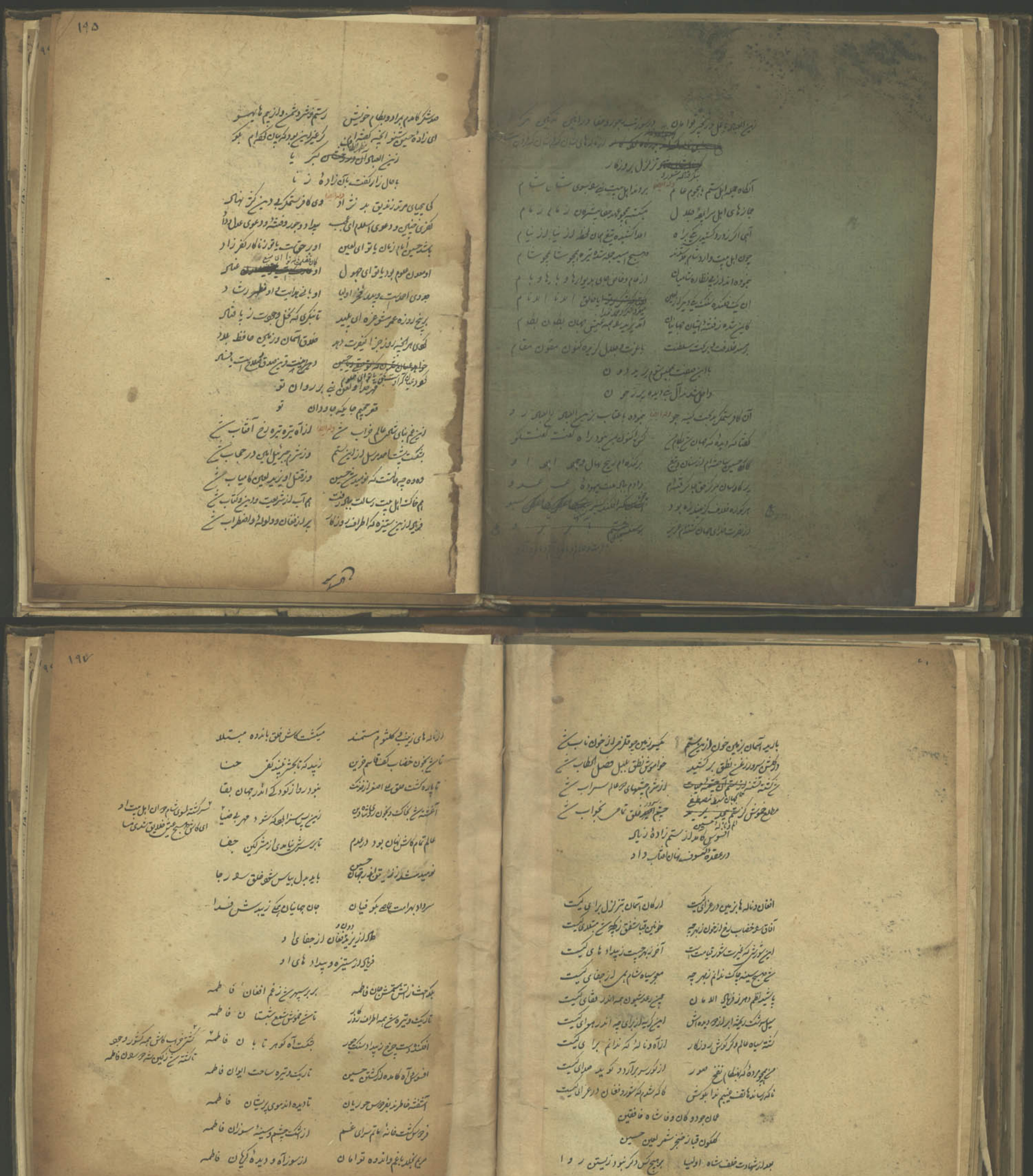
در زنشل کرد مسجدی بر پا
زانکه او در جهان بود دانا
مسجد اسس علی التقوی

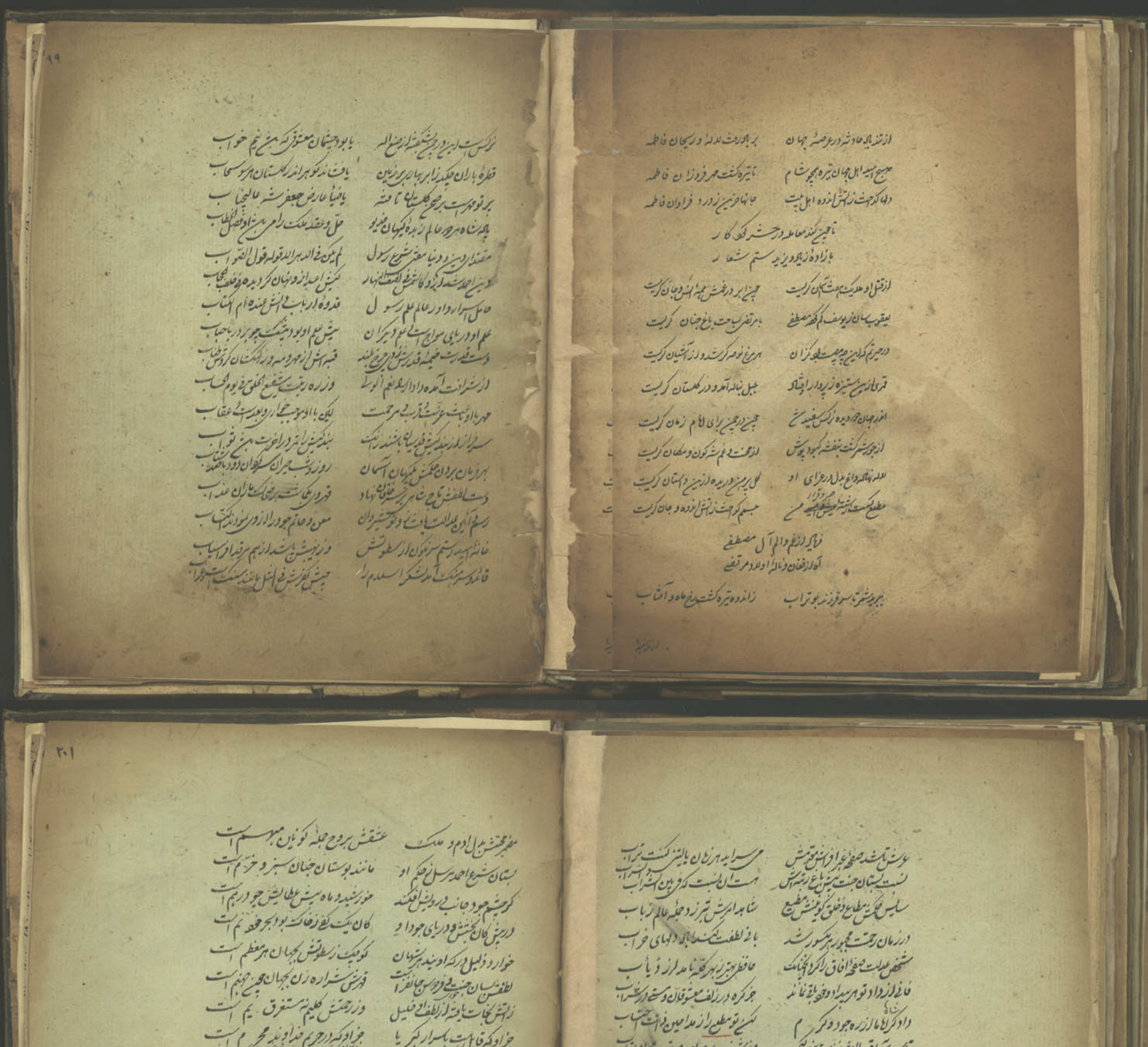
ای که در گلشن خسرو حیران بماند
پرتو ذاتت گرفت افاق را
احمد اندر کوی عرفانت بعجز
انکه ساماں در ره عشقت گزید
هر کرا درد تو در دل جای کرد
شخص دل در کارگاه صنع تو

در ره ادراک سر کوان بماند
با همه نور وصفا پنهان بماند
در سجود آمد لم احصی خوان بماند
نیست شک کو بی سر و سامان بماند
عاقبت ان درد بی درمان بماند
متصل در آه و در افغان بماند



ماه منیر برج شرف شمس خافقین
مقصود آفرینش کون و مکان حسین





از تندباد حادثه در عرصهٔ جهان / بر باد رفت لاله و ریحان فاطمه

صبح امید اهل جهان تیره همچو شام / تا تیره گشت مهر فروزان فاطمه

دلها کباب گشت ز آتش اندوه اهل بیت / جانها حزین ز درد فراوان فاطمه

تا چند کند معامله در حشر کردگار
با زادهٔ زیاد و یزید ستم شعار

از قتل او ملائکهٔ هفت آسمان گریست / چون ابر در غمش همه انس و جان گریست

یعقوب سان ز یوسف گم گشته مصطفی / با مرتضی بساحت باغ جنان گریست

در حیرتم که این چه مصیبت بود گران / هر مرغ نوحه‌گر شد و از آشیان گریست

قمری ازین ستیزه ز پرواز اوفتاد / بلبل بناله آمد و در گلستان گریست

اندر جهان چو دیده نرگس سفید شخ / چون در چمن برای امام زمان گریست

از جور شمر گشت بنفشه کبود پوش / از محنت و غم شه کون و مکان گریست

لاله نهاده داغ بدل در عزای او / گل پیرهن دریده ازین داستان گریست

مطلع گشت زشتی ... مکی / جسم گو چه جای ز آتش اندوه و جان گریست

فریاد از غم و الم آل مصطفی
آه از فغان و نالهٔ اولاد مرتضی

ببرید شمر تا سر فرزند بوتراب / ز اندوه تیره گشت رخ ماه و آفتاب

نرگس است این در چمن شگفته از صنع اله / یا بود چشمان معشوق که بیند نیم خواب

قطرهٔ باران چکید ز ابر بهاری بر زمین / یا فتاده گوهر اندر گلستان از سوی سحاب

پرتو مهر است بر صحن گلستان تافته / یا ضیای عارض جعفر شه عالیجناب

پادشاه هر دو عالم زبدهٔ کیهان خدیو / حل و عقد ملک را می‌بیند از فصل الخطاب

مقتدای دین و دنیا مفتی شرع رسول / لم یکن فی الدهر الا قوله قول الصواب

دین احمد شد از او کالشمس فی النصف النهار / کیش اعدا از او پنهان گردیده فی خلف الحجاب

حامل اسرار داور عالم علم رسول / قدوهٔ ارباب دانش عنده ام الکتاب

علم او دریای مواج است علم دیگران / پیش علم او بود چون شبنمی چو بر دریا حباب

دست قدرت ضمیمه قدرتش بر دوش چرخ بلند / قبه‌اش از مهر و مه در آسمان گردش طناب

از شرافت آمده داد اله ... / وز ره رتبت شفیع الخلق فی یوم الحساب

مهر با او باعث عزت و قرب و رحمت / لیک با او موجب خواری و بعد است و عقاب

سر برآورد از زمین پیش قدسیان باشند زنگ / بندگیش را ثمر در آخرت بهشت ثواب

هر زمان بر دار حکمش پاسبان آسمان / روز و شب حیران سرگردان او از اضطراب

دست لطفش تاج شاهی بر سر خاقان نهاد / قهر او بی‌گمان شده بر خصمش باران عذاب

رسم آیین عدالت یادت ز نوشیروان / معن و حاتم جود را از وی نموده اکتساب

خانهٔ امید رستم سرنگون از سطوتش / ور نهیبش باشد از بیم سر قیدار اسباب

قائم و سر منکث آمد شکر اسلام را / جیش لشکرش فتح المثل مانند سنگ است و عراب

عرشش تا شد صفحهٔ غبرا از آن مفروش / می‌سراید هر زبان یا لیتنی کنت تراب

نسبت بستان جنت پیش باغ رتبه‌اش / هست آن نسبت که فی بین السراب و الشراب

سایس حکمش مطاع و خلق گویی‌اش مطیع / شاهد ارشش تیر زد جملهٔ عالم زباب

در زمان رحمتت معمور هر کشور شد / بانی لطفت نکشد آبا دلهای خراب

شخص عدالت صفحهٔ آفاق را کرد آنچنانک / حافظ بهتر زهر کله نامد لرز و تاب

فانی از داد تو هر بیداد و خود باقی نماند / جز گره در زلف معشوقان و مستی در شراب

دادگرا شاها ز ره جود و کرم / لیک تو مطلع راز مداحین فرات حساب

تا سپهر را قبول افتد بر ذات بندیم / ور شعف پرم باوج موهبت چون عقاب

تا بود مهر تو بر جان و دلم منزل گزین / تا که بهر سر از دشمنانت اجتناب

خرمن اعدا ز برق آتش افتد حریق / زابر مهرت مزرع احباب سبز و کامیاب

روشن جهان ز پرتو خورشید عالم است / یا از ضیاء عارض موسی کاظم است

سلطان دین پناه که در حکم و امر او / بینی الصمد شتاب دوان چرخ اعظم است

باشند کائنات مطیع اوامرش / بر آفریدگان همه حکمش مقدم است

یک از کمینه بندهٔ درگاه جاه او / نوشیروان دهر قبق و نجاشی و جم است

در مدرسش کمینه سبق خوان علی الدوام / دانای سر داور روح مکرم است

مداح ذات پاکش در عرش قدسیان / دیگر بچرخ چارم عیسی مریم است

مظهر

مظهر محبتش بدل آدم و ملک / عشقش بروح جملهٔ کونین مدغم است

بستان شرع احمد مرسل ز حکم او / مانند بوستان جنان سبز و خرم است

گر چشم جود جانب دریا و کان فکند / خورشید و ماه پیش عطایش چو درهم است

در پیش کان بخشش و دریای جود او / کان یک کف ز خاک بود بحر قطره نم است

خوار و ذلیل در که او بند هر شهان / کوچک ز سطوتش بجهان هر معظم است

لطفش بسان جنت فردوس جانفزاست / قهرش شراره زان بجهان چون جهنم است

ز آتش نجات یافته از لطف او خلیل / وز رحمتش کلیم نه مستغرق یم است

جز او که قابل است باسرار کبریا / جز او که در حریم خداوند محرم است

جز ذات او که هادی راه یقین بود / ~~جز مهر او چه متمم نقصان و هر کم است~~

تفضیل او بجملهٔ موجود عالمین / چون فضل احمد است که در رتبه خاتم است

از جود او قرین تعب معن زائده / پنهان بگور خود ز ره شرم حاتم است

تعلیم کائنات حوالت باو بود / در نزد کردگار بدانش مسلم است

او راست آنکه کوس معارف زند بگوش / زان رو که بعد داور علام اعلم است

در مدرس افاضهٔ او دایم عقل پیر / چون طفل نو سبق شده حیران و ابکم است

بازار شرع مصطفوی زو رواج یافت / زو حال شرک و کفر و ضلالت درهم است

از پرتوش گرفت ضیا ماه و آفتاب / روشن ز عارضش شده برجیس و مرزم است

بجز وصل معشوق مژگان کتائب — مرا دل نه مائل مرا جان نه راغب

بتی کز سهام دلالش خلایق — بخونند آغشته در بحر جوانب

شب قدر رمزی حکایت ز زلفش — ز نور رخش صبح نوروز کاذب

دو چشمان جادوی عابد فریبش — بجادوی هاروت هر دو معاتب

به پیش لبش بی‌بها لعل کانی — ز رخسار او ارغوانست هارب

قدش غیرت سرو و شمشاد و طوبی — ملک از نکهتش شد قرین نوائب

ز مهرش نه خالی دل هر که بینی — ز عشقش نه عاری ز صوفی و راهب

به ره گر خرامد بود برق خاطف — شود از نظر همچو رجمی نجم ثاقب

ز هر گوشه فریاد یارب ز هجرش — دوان در پی وصلش هر سو رکائب

نه شوخی که بتوان از او کند دل را — نه شاهی که بجنبد ز وی سر مقانب

علی بن موسی الرضا خسرو دین — که شد طاعتش در جهان فرض و واجب

زمان رتبتش بود ربط اضداد اربع — ز حکمش دمد روح اندر قوالب

زمین

زمین وجودش خداوند باری — بیاراسته چرخ را از کواکب

ز مهر رخش مهر گردان چارم — ز خجلت شود جانب غرب غارب

ز خوان نوالش همه خلق منعم — که بود بار احسانش در بحر مناکب

بود رحمتش الحیاتی که بیند — بیکسان ز خلق از مطیع و ز مذنب

که رزم ار که تیغ یازد چو حیدر — ندا آید از کردگارانت غالب

که جود آن زبدهٔ هر دو عالم — خجل گردد اندر بهاران سحائب

اگر لعل و در تبر و یاقوت کانی — بود غیر او را بعالم مواهب

و اگر گوهر و عنبر بحرها را — به بخشید لیکن دیگرانند راغب

وجودش که جود خدا داد دارد — بجز کان و جز بحر زانیست واهب

بجز او که در حسن ممتاز آمد — بجز او که نرخ مظهر هر عجائب

کمیت سمند سپر او چرخ اعظم — کواکب تمامی مر او را مراکب

ملائک گروه بیان و ز قدسی — همه در پی قدر جاهش مواکب

تعالی بر افلاک زین هر جمیع — بود او که عاشش لجام جنائب

بود دفتر حشمت و عزتت را — پلنگان عطارد بصد شوق کاتب

جهان دار شاها محبان پناها — که ای چرخ شانا توانی المآرب

نظر سوی مطلع ز الطاف بنما — کن از جود خویشم بری از معائب

لیکن بنده در که خویش خوانم — که جز این مرا از تو نبود مطالب

بود تا که خاک رهت کحل دیده — بود تا جهان پر ز شانت مناقب

دل دوستان شاد و خرم همیشه — عدو بیت بود دائما در نوائب

بود دل احبه فارغ از غم مدت — لقاء ز همه فارغ مصائب

فکنده ام چو نظر تا بعرصه امکان — نشد نصیب من از دهر جز غم و حرمان

بهر که طرح موالات و دوستی بستم — نگشت حاصلم از دوستیش جز عدوان

بچرخ گر نگرم چشم از ستم بکند — همیشه خنده زنان است بر من گریان

سماک رامح در چرخ هشتمین دائم — کشیده از پی قصد من ضعیف سنان

گرفته خنجر بیداد در فلک بهرام — ز کینه تا که کند در رهم عضو از جان

ز بهر اینکه کند طعمه جسم بیجانم — بچرخ هشتم پیوسته نسر در طیران

نهال آرزویم شد ز صرصر بیداد — بلا خلاف چو نخل خلاف در کیهان

بحاتم من مهجور بسته کف خضیب — بکف نگار و به بزم فلک بود شادان

بسی شکایتم از دست چرخ لیکن تو راست — که محکمم نه که آرم یکی ز صد به بیان

دیگر نماند مرا احتمال جور فلک — که بخت آید از احتمال این نقصان

از این سبب برم شکوه اش بدرگاهی — که قدسیان همه آمد ندیش دربان

چه درگهی که بود جایگاه سالاری — که شد وجود شریفش دلیل کون و مکان

در که تشنه [illegible]

ستوده گوهر عمان علم حضرت حق — محمد تقی آن قدوهٔ زمین و زمان

زهی مدلل تو اصل و مدلل عالم فرع — دلیل در که گر هر دو مثال تو فاقان

بدوش

بدوش غاشیهٔ علم تست قیصر را — کشد لجام کمیت ترا بجان قاآن

شکست کوس جلال تو کوس سنجر را — ز سطوت تو بنا او قبابه نوشروان

زمار قهر تو ضحاک شد قرین عذاب — ز قهر و مهر فریدون بیت بجنت شهان

جمال تست ضیا بخش دهر و با بندت — وجود پاک تو دو کل من علیها فان

بدان زمین که رسد تا ارقب رئوب وهید — ز زلف و طره حظ جمله حور و غلمان

بخوان جود تو منعم تمام خلق از آنکه — به نیک و بد همه آمد جزاک الاحسان

بگاه نطق در ربار افصح تو شود — خجل چو باقل از نطق خویشتن سحبان

ز قهر و مهر تو در دهر خسرو انجب — که شاب شیخ شود شیخ گردد همچو جوان

بغیر تو که زند پنج نوبت اندر این — چهار بالش قدر تو بار گشت کیوان

زمین غبار شود گاه رزم حیدر رتبت — اگر بعرصه دهی رخش عزم را جولان

ز برق تیغ تو شد خیره چشم فلک — بجدی و بره گر دوان شدی ز سهم شبان

اگر جهان ز وجودت نمی شدی روشن — عیان بدی همه گشتی جلالت یزدان

زمین مقدم تو شرک و کفر چون عنقا — ز فر همت تو وحدت همچو مهر عیان

اگر نه ذات تو هادی خلق میگشتی — نیامدی بمشام کسی نسیم جنان

دیگر نه راه بر جاهلان دهر شدی — نشان بدهر نشد هرگز از ذوی العرفان

مدائح تو در اوراق دهر مسطور است — ولایت تو منشور روزگار عنوان

ترا رسد که زنی کوس علم در عالم — ز بهر آنکه تو [illegible] در علم [illegible] عمان

سرو دلجویا که گشت طرح آسمان دیگر
برای آنکه ز اقدرت خدای هست
خجل ز بخشش وجود تو حاتم طای
دمی که جود تو فقر از جهانیان برده
ستوده گشته به نزد خدای یکتا
هر آنکه جز به سر کوی تو گزیند جای
رخ تو مهر درخشان و طره آتش قدر
ز نکهت تو گل بوستان معطر شد
ز التفات تو مشکوری روزگار بیافت
نهان بصدر تو اسرار کردگار بود
ز لطف و جود تو در رحمت موجودات
اساس شرع ز رفعت متین و محکم شد
نگه تو تربیت آبای علوی که بود
بنام سفلی سبب از ازدواج ذات تو شد
سر وکیل اعظم و کرد بیان عالم قدس
بود که کینه محبت تو مطلع ماه رخ
جهان ز مهر تو تا در امان و امن بود

بنا که ز عدم مهر و کوکب تابان
جدا نه دست تو از دست خالق الانسان
زنند طعنه بمعنی به رانده شیبان
چو دید جود تو زد برق خنده بر نیسان
زهی آنکه ترا هست در مکان رضوان
بود همیشه بکوی این بی سر و سامان
لبان لعل شکرخا است چشمه حیوان
فکنده نافه ز خجلت غزال در میدان
دگر نه لطف نبیکوان جمله میشدی ویران
به پیش نطق تو شد مشکلات دهر آسان
ز داد تو همه خلقان بود با مرد امان
بنای بدعت و کفر از تو آمدی پنهان
درو منور چندین مشاعل رخشان
که آمدست ازو کان و بخت (دلهی عمان) ... ان
مدام حمد و ثنای تو بر زبان گویان
چو بنده کان دگر چشم او ست بر احسان
بیاست تا ز سخای تو خلق کون و مکان

قد تو غیرت طوبی و سرو بستان گشت
بهشت عارض تو رشک بوستان جهان

بود

بود جهان بمحبت چو بوستان ارم
بر تشنگان و عدوی تو چون نهنگ نیران

در فضای این جهان چون گشت افزون عیان
لیکهای بو العجب در منظر این مقف قصر
سایبان اخضر از پروردن این بو لیان
در تحیر ماندم از این کاخ پر از لعبتان
ناگهان از هاتف غیبم ندائی در رسید
لیکن همه طلعتان نغز زیبا چهرگان
قطره زرین که اندر سایبان اخضر است
گوشوار گوش مدام شهنشاهی بود
والی ملک ولایت امام دین نقی
آن شهنشاهی که اندر قید فرمانش بود
حکم او در امهات اربع و آبای سبع
از نسیم لطف شگفت گلهای مراد
مقتدی الدنیا والدین خاتم الشرع آیتین
شافع المحشر رئیس الخلق فی یوم النشور
لیلة القدر حکایت از رو زلف عنبرین

قطره زرین اندر کاخ اخضر شد عیان
هر یکی با عشوه و با صد دلبری شد عیان
غیرت و خار وحلی از رشک گشتم شد عیان
گر نه در درج لعبتان روح پیکر شد عیان
گر نه صد آئین سر نهانیم یکسر شد عیان
بنده او گر وجودش هفت کشور شد عیان
در رخ چشم تو ... مهر خاور شد عیان
گر ضیاء عارضش خورشید انور شد عیان
گر نقاوت خالص و با عیب چون زر شد عیان
آنچه در سر خلقت این نه قصر شد شد عیان
گشته جاری نامه طفل روح پرور شد عیان
در شمیم نکهت او مشک و عنبر شد عیان
گر وجود او ثنا سالار داور شد عیان
گر لبان مشکبیش حوض کوثر شد عیان
والضحی والشمس از چهر منور شد عیان

یوسف از حسن رخش پنهان بزندان عدم است
پس چو عدد را او چو بیش گیر در افکند
قامت شمشاد و طوبی ز اعتدال قامتش
پیش ابروی هلال آسای او با زیب و فرش
گشت سرگشته آمد حریق از برق تیغ و مدتش
در کف او رمح از خون عدو گشت آنچنانک
در صف هیجا ز بس اعداء افکندی ز پا
ساعد زور او رش در کشتن اعدای دین
در که کینه از کشیدی تیغ خونسالار از نیام
ماحی کفر و ظلام و هادی گمگشتگان
رخنهای ملک داور کامدار یأجوج کفر
تا بهار باغ عادت شرک را ساز دخزان
تا نثار مقدم میمون او گردد بدان سر
تا خلد خار مغیلان در دل حساد او
تا شود شمع شبستان جلال و عزتش
تا که با رعدتش بر دوش گیرد آسمان
تا رکاب حضرتش گیرد بصد عجز و نیاز

صد زلیخا تا بدامن پیرهن در شد عیان
که در صد وامق و مجنون در آن در شد عیان
کوز پشت همچون قد چرخ مدور شد عیان
در سما قوس قزح با رنگ اصفر شد عیان
رسم وحدت در جهان چون مهر انور شد عیان
نیزه گوئی که از یاقوت احمر شد عیان
بحری از خون موج زن در سطح اغبر شد عیان
گفته انگاری که در هیجا ز حیدر شد عیان
کز بنا یا ثبت هر گز اسم کافر شد عیان
ز اهتمامش از خفا دین پیمبر شد عیان
سد محکم گشت چون سکندر شد عیان
در جهان غرنده همچون رعد صرصر شد عیان
لاله و گلهای بستان همچو اخگر شد عیان
جان گر اندر جهان مانند نشتر شد عیان
لامع و رخشان و تابان جمله اختر شد عیان
خم نموده قامتش مانند چنبر شد عیان
هر قیل و نجاشی و خاقان و قیصر شد عیان

تا که

تا کند تیمار رخش پاکش بدهر
از برای اینکه نوشد زآب عین سلسبیل
از برای اینکه فرش راه خدمت شود
ز آسمان روح الامین از حکم خلاق زمین
در زمان عدل او گرگ جگر خوار عدو
مطلع خورشید حسنش راست تا بدر زمان
تا جهان شام از افول مهر چرخ چارم است
هر ستاره را منور دل ایمان صبح عید دهر

هر سر نوشیروان جمشید و سنجر شد عیان
مهر انور بهر تو مانند ساغر شد عیان
بر بیان اخضر این هفت منظر شد عیان
با برو بدر اهش از رخسارش یک با بر شد عیان
حفظ گله در بیابان او چو قسور شد عیان
زانکه مدح او ز یزدان اکبر شد عیان
تا که روز از پرتو خورشید منور شد عیان
روز دشمن تیره چون شام مکدر شد عیان

پس بلا ها بر سرم آمد ز چرخ چنبری
شکفته در گلستان مراد هم غنچه
آور دو و در غربت همچون یوسف کنعانیم
میکند از کج رو بهار ...
آور دو تیغ ستم از هر طرف بر فرق من
احمد ختم رسل با حیدر عمرانیم
بس که خوارم ساخت گردون از جفای
برگ نی کم بود لایق شوم حاکم برا د

خود عیان بگذشت بر من گردش دوار مشتری
تا نسازد ضایعش از لکن زبان مرمری
در ستم ننماید م جز سوی زنهار رهبری
در غلط شد دد انگیز از تقرع معبری
همچو بر فرق اعادی ذوالفقار حیدری
کاید م بر سر جفای بعد از هر کافری
گشته بذلت نام من خوی گشت از هر مجلسی
دارد م در نزد او دایم بر سم چاکری





اگر خواهی هویدا وصل از خود دست پنهان شو — دیا چون سبط پیغمبر بکوی قرب قربان شو

وگر خواهی رهائی کوی وصل از خویشتن بگذر — مجرد در بیابان طلب مانند چوگان شو

قدم زن در مقام نیستی کانجا رسد هستی — بساحل می رسی چون نوح اکنون سوی طوفان شو

مشو غافل درین ره از طلب پیوسته ای سالک — چو اسکندر بسوی آب جاویدان شتابان شو

اگر خواهی که آید بر کفت دامان مقصودت — چو یوسف بگذر از خود خرم اندر کنج زندان شو

بت پندار بشکن چون خلیل بت شکن وانگه — در آتش رو منه بل در سوی گلهای گلستان شو

چو اسمعیل پیغمبر بسر راه وفا دار ی — حیات جاودان یابی ذبیح کوی جانان شو

چو یعقوب حزین کن گریه در بیت الحزن دایم — پس انگه ز وصال یوسف مقصود خندان شو

بشو از آب غیرت نقش غیر از صفحهٔ هستی — دوای درد کن اکنون شتابان سوی ایمان شو

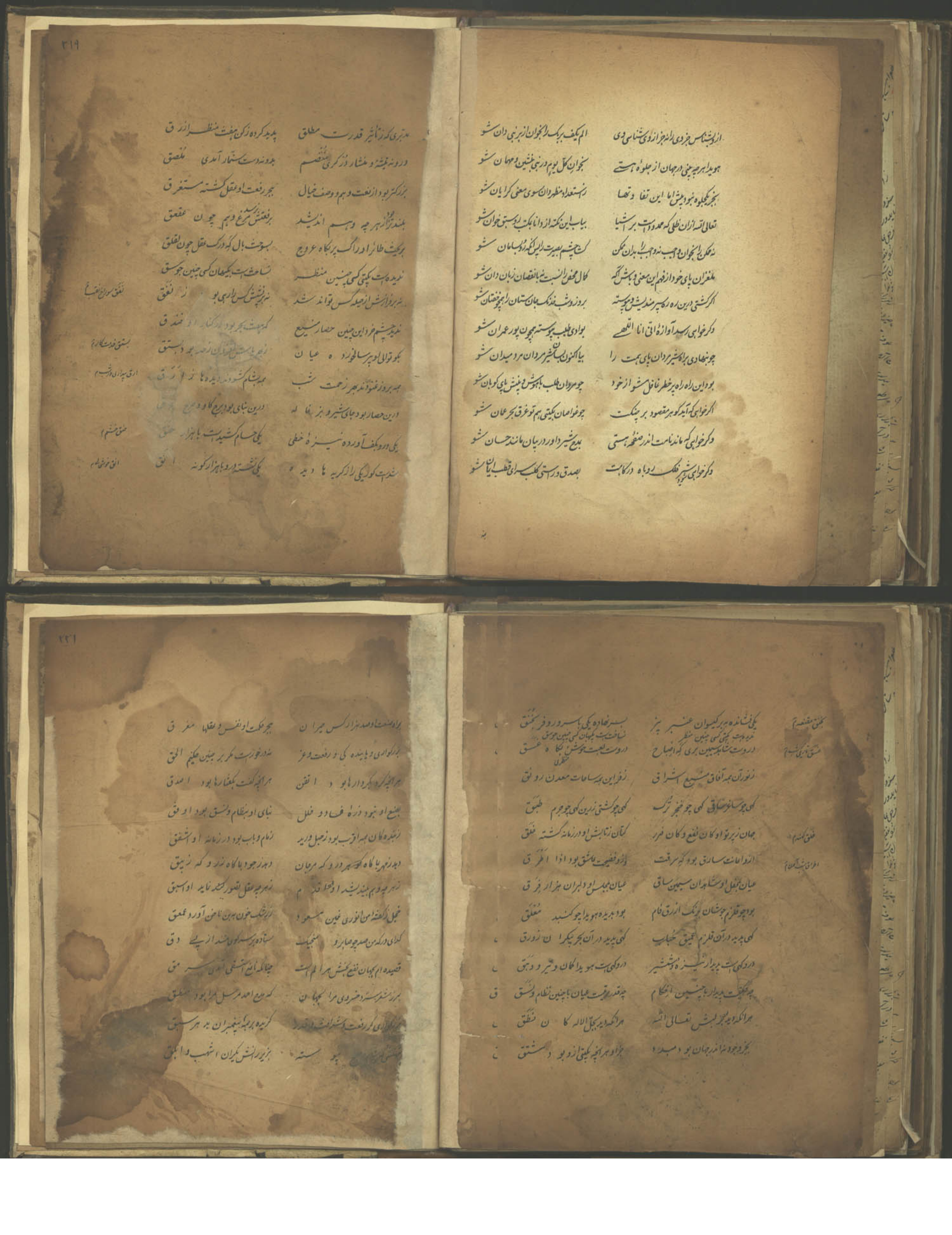
به بین وحدت بکثرت کثرت اندر وحدت هستی — ز سر تا پای خود مستغرق اندر بحر عرفان شو

یکی جاوید جزوی هر چه بینی سر بسر مالک — نهان چون کوکب اندر جلوهٔ مهر درخشان شو

درین ره هر که سالک شد فنا عین بقا شد — مبین از خود نمود زین سبب یکسر نمایان شو

انکه قطب فلک تمکین است — حضرت میر جمال الدین است

اعتباری که فدایش بشود — جبرهٔ میر جمال الدین است



از او بشناس جز وی را نه جز از وی شناسی وی | الم یکف بربک را بخوان از بر بیدان شو

هویدا هر چه بینی در جهان از جلوهٔ هستی | بخوان کل یوم در نبی بنشین و مهمان شو

بجز یکجلوه نبود بیش اما این تفاوتها | ز استعداد مظهر دان سوی معنی گرایان شو

تعالی الله از آن ظلی که ممدود است بر اشیا | بیاب این نکته از دانا بکتب روستی خوان شو

نه ممکن را بخوان واجب نه واجب را بدان ممکن | کشا چشم بصیرت را پس آنگه زو بسامان شو

ملغزان پای خود از فهم این معنی و باش آگه | کمال محض را نسبت به نقصان زبان دان شو

اگر گشتی درین ره رهسپر مندیش و پیوسته | بروز و شب خدنگ جان ستان راهبر خفتان شو

دگر خواهی رسد آوازهٔ انی انا الله | بوادی طلب پیوسته همچون پور عمران شو

چو بنهادی براه شیر مردان پای همت را | بیا اکنون بسان شیر مردان مرد میدان شو

بود این راه راه پرخطر غافل مشو از خود | چو مردان طلب با هوش و بنشین پای کوبان شو

اگر خواهی که آید گوهر مقصود بر چنگت | چو غواصان بگیتی هم تو غرق بحر عمان شو

دگر خواهی که ماند نامت اندر صفحهٔ هستی | بمدح شیر داور در بیان مانند حسان شو

دگر خواهی شود شیر فلک روباه درگاهت | بصدق و راستی کلب سرای قطب ایمان شو

ازو پدید بود سر عالم ایجاد   شود ز نطقش حل هر چه در جهان مغلق

ز هر شریعت شرع گزین او احکم   ز هر طریقت دین مبین او اوثق

رخ منیرش صبحی بود اذا اسفر   کف نوالش مهری بود اذا اشرق

ز فیض او به بلندی رسیده نه گردون   ز جود او شده چو بستر سرخ روی شفق

نموده تا بجهان رسم و راه جود عیان   شده پدید بقلزم رسوم شور و قلق

نه بارشیست که آید ز ابر گاه بهار   ز شرم گرده تب و ریزد او مدام عرق

شدست معدن امن و امان جهان یکسر   چو بر فراشت بمیدان خسروی بیرق

همیشه تا که نمازست با وضو مقبول   همیشه تا که بشویند در وضو مرفق

موالیان تو چون شیر کار شعف برتر   معادیان تو چون سگ مدام در وقوق

برو ز حشر ز الطاف خویش مطلع را   نما ز زمرهٔ خدام درگهت ملحق

هر آنکه از پس تو غیر مرتضی جوید   بدیده کش بود اندر زمانه عیب بحق

اگر نه هستی ذات شریف او بودی   ز هر جان نشدی جسم در جهان دو شق

برو ز کار میو راه سنیان دغل   که نیست شیوه شان در جهان بغیر انق

لم یکن حظ لهم فی الکربلا غیر العناد   ما راوا منهم حیاها غیر اطراق عبوس

عادو جلد الشمس مسودا لاصحاب الضلال   زال ضوء البدر واخفاهم شمس الشموس

اجمعوا غیظا عدوانا علی آل الرسول   فتکوا هم من سیوفا و بتهم فی الکؤوس

بعضهم فی الطیبة الغراء بعض فی البقیع   بعضهم فی الکربلا والبعض مدفون بطوس

زال آثار الهدی من ظلمهم بین الانام   ما رعوا حق النبی ما لو اع التمجید الدروس

صارت الایام عندی کاللیالی فی الظلام
بعد ذا مالی سوی الاحزان فی بین الانام

فریاد ز کوکش سپهر وارون   در خیره که قوم زناکار زبون

فرزند رسول و زیب آغوش بتول   بر خاک ستم ز صدر زین گشت نگون

و له ایضا

بنموده ببر جامه نیلی افلاک   افکند سلاح جنگ از دست سماک

خون در دل برجیس چو ناهید افتاد   تا سبط نبی در آمد از زین بر خاک

برخی ستم آسمان فغان ثقلین   در ماتمش حیف است خون روان از عینین

در زاری ... زمین چو محشر   در ماتم پیشوای کونین حسین

و له ایضا

فریاد ز فتنه‌های آل مروان   بیداد ز جورهای اهل عدوان

کز تیشه ظلم ریشه سبط نبی   کندند و نه شرم از ... عمران

و له ایضا

ای شیعه ببار سیل خون با تم و درد   فارغ منشین ز اشک گرم و دم سرد

در ماتم شاه دین نما چهره کبود   از سیلی غم کن تا نیلی رخ زرد

و له ایضا

سلطان جهان حسین امام آفاق   از جور مخالفان با کینه و نفاق

لب تشنه و با هزار دیده خون فشان   از زین بزمین فتاد در ملک عراق

و له ایضا

مطلع مکار ز درغم فخر بشر   خوناب جگر ببار از ابر بصر

از سیلی غم کبود کن چهره ز تیش   تا سرخ شود روی تو اندر محشر

و له ایضا

مطلع بنگر جفای اولاد زنا   بی شرمی مشرکین به مهر و وفا

از بهر جو روز ره عمر فانی جهان   کردند چه بر سبط رسول خیر السرا

سخن بگوی ز عثمان و دیگر از بوبکر   ز گوشمان عمر آن منبع فجور و فسق

کجا گزیند کس دیو شوم بر رحمن   کجا گزیند کس بر بیاض حسن بحق

ازین سخن که بود تیغ جانگزا یکسر   ببرده ام ز هر سنیان شوم رمق

بلی هر آنکه نه در راه خرد نماید کج   بود همیشه سزاوار طعن و در خور دق

نکیش زشت که بگزیده اند از ره جهل   همیشه اند بهر عهد و هر زمانه قلق

من بکان هرگز نگیرم جز که در ماوای عشق   با به آزاده‌گی گردیده ام لالای عشق

زیبقم در گوش آندم کاید آواز عقل   گوش من نبود بجز بر نغمه و آوای عشق

جز خرف نبود مرا اندر نظر درهای عقل   در دمی کاید بتابش هر چه گوهرهای عشق

کی بود لایق که پویان گردم اندر راه عقل   من که باشم چون نبی در لیلة الاسرای عشق

دیده هوش مرا اندر جهان افعی است عقل   مهر خشانم بود عشق و منم حربای عشق

کی گزینم جایکه در دوزخ سوزان عقل   من که بنشستم کنون در سایه طوبای عشق

هست در نزدم بسی بالاتر از شادی عقل   روز و شب پیوسته در هر جایگه غمهای عشق

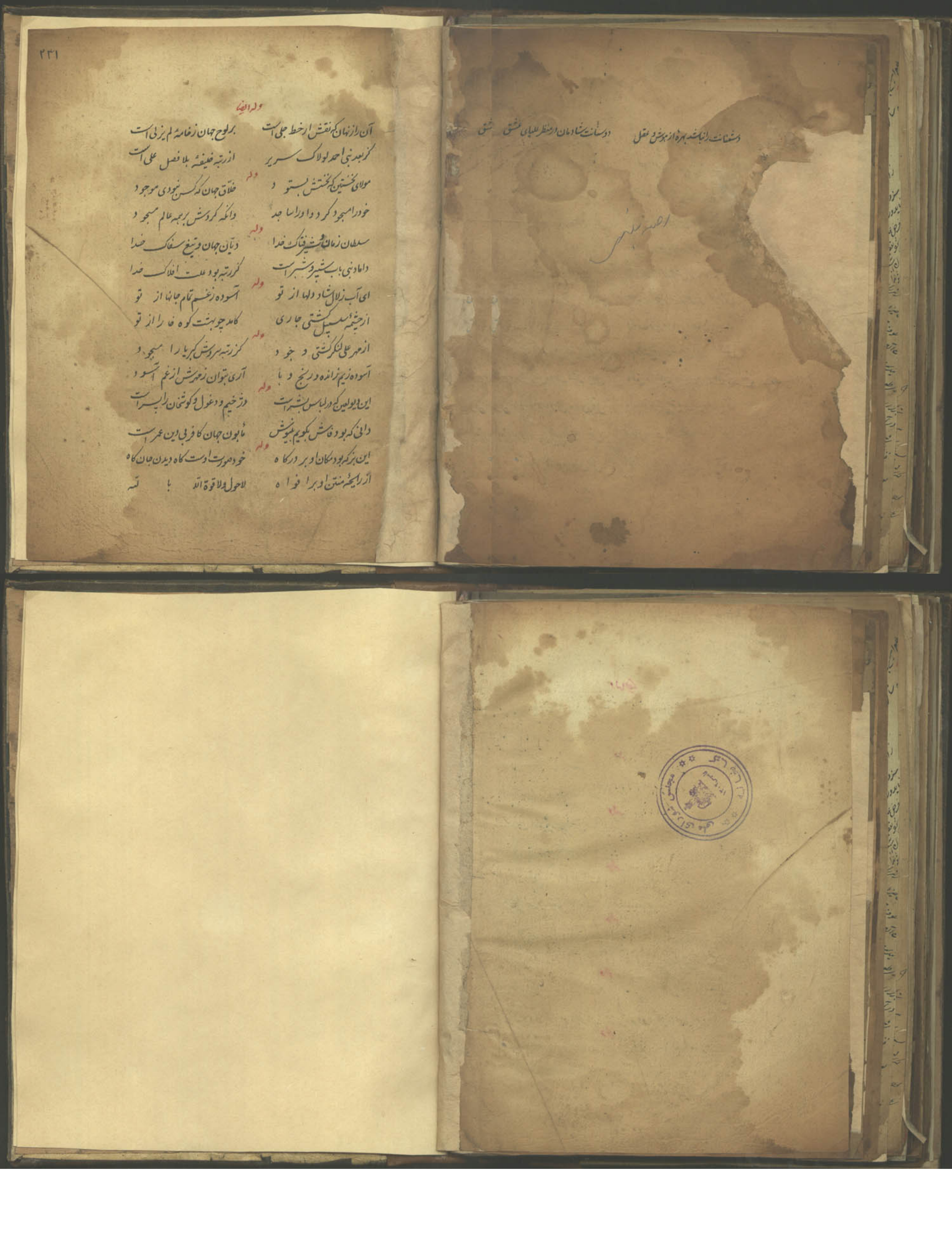
دیده پوشم یکی من زهر دیوان عقل / می نخواهم من بدوران غیر دفترهای عشق
چو شرنگ جان گسل نی انگبین جام عقل / از بر جام نگونی آب آتش زای عشق
همچو زنگی تیره بنماید رخ جانان عقل / پیش چشم من چو بینم من رخ حورای عشق
نیست جز گنجشک باشه در جهان سیمرغ عقل / گر به پرواز آیدی اندر نظر عنقای عشق
وارهاندم خویشتن را حالیا از دام عقل / همچو مجنون می نپویم جز ره لیلای عشق
صوفیان را در جهان مقصود باشد هجر عقل / نیست وامق را غرض جز وصل با عذرای عشق
کی شوم من غرقه اندر موجهٔ دریای عقل / تا بود اندر کف من کشتی صهبای عشق
برده ام من رونق از جنس متاع هوش و عقل / تا که آوردم ببازار جهان کالای عشق
بر جود زنار من از سبحهٔ انگشت عقل / تا شدم من در کلیسا روز و شب ترسای عشق
جسته ام از تنگنای کشور سلطان عقل / جا گزیدم ایدر اندر کشور فرخای عشق
کس کجا دیدی هویدا در جهان خفاش عقل / در کهی کاید فروزان چهرهٔ بیضای عشق
من بگیتی ای ندیم اکنون نمودم ترک عقل / زانکه او را ره نه در جایی که باشد جای عشق
ساقیا ده جام می بیمم مده از منع عقل / زانکه معزول است او در کشور زیبای عشق

درره

در ره اسرار دام سالکان گردید عقل / حل هر مشکل شود از نطق روح افزای عشق
گر شوم رهرو شوم اندر ره جبالاز عقل / ور بود رزم عشق ور رزم عشق با دانای عشق
همچو اسکندر بروم زی چشمهٔ حیوان عقل / عشق می ورزم همی پیوسته با دارای عشق
زبدهٔ ارباب دانش علت ایجاد عقل / عمدهٔ اصحاب بینش بانی پاسای عشق
گمشده ای کی شکاری شدی شهباز عقل / ور نه او کی می رمیدی طوطی صحرای عشق
حیدر صفدر علی هادی راه هوش و عقل / جانشین بر حق احمد شه والای عشق
گشت از فر همایونش هویدا نام عقل / شاد گردیدند از وی آدم و حوای عشق
آستان درگهش از قدر شد مسجود عقل / داستان حشمتش از رتبه شد سردای عشق
پاسبان درگه او از شرف کیوان عقل / چاکر درگاه او بهرام رزم آرای عشق
بشته ای از طلعت رخسار او خورشید عقل / قصه ای از بهجت سیمای او جوزای عشق
سر نهد بر آستان درگهش عیوق عقل / گشت روشن از رخ پرنور او عوای عشق
ساقی بزم جلال او بود ناهید عقل / شمع تابانش بشبهای آمدی شعرای عشق
شاه هر دو عالم مرزبان ملک عقل / منشی شرع رسول و صاحب امضای عشق

نیست جز بالای او اندر خور کسوت عقل / نیست جز اندام او اندر خور دیبای عشق
هست اندر امر او ارجان پیرای عقل / گشت اندر حکم او حکم جهان پیمای عشق
شد گدای درگه او پادشاه نفس و عقل / در پی تعظیم او گردیده خم بالای عشق
نیست با حکمش مخالف در جهان احکام عقل / هست با رایش موافق در جهان آرای عشق
گشت از عز و شرافت مرزبان ملک عقل / شد ز راه قدر و رفعت مملکت آرای عشق
بر در او حلقه زن از بهر دانش شخص عقل / نیست جز بر درگه او مقصد شیدای عشق
همچو دست موسوی گشتی عیان زو بهر عقل / چون دم عیسی شفا زو یافته مرضای عشق
زو بود اندر دو عالم جلوهٔ اظهار عقل / زو بود اندر دو گیتی جلوهٔ ابقای عشق
درگه او در حقیقت محفل اجلال عقل / بلکه او در طریقت جنت الماوای عشق
زو بود جانان بعالم ترک خورشید سیمای عقل / زو بود دلبر بگیتی شاهد رعنای عشق
همچو روز وصل از جود تنش بود در زوران عقل / صبح نور روز است از فیضش بشبهای عشق
گر نبودی در جهان رخسار او مطبوع عقل / می شدی پیدا بگیتی چشم خون پالای عشق
میگراید سوی او با جان و دل پیوسته عقل / میدود اندر ره او هم سر و هم پای عشق

از غلامان کمین او بود معمار عقل / وز مطیعان گزین او بود بنای عشق
گشت از فرخنده رخسارش هویدا سور عقل / آشکارا از همایون فر او مروای عشق
یافت از نطقش بگیتی نکته سنجی شخص عقل / گشت نیکو از وجود دستش در جهان سیمای عشق
سبز و خرم از نسیم فیض او شد باغ عقل / هم شفا از آب جود دستش یافت استسقای عشق
در دبستانش سبق خوان است صد بقراط عقل / از زبان دانش و صد اقلیدس بیمای عشق
در سر کویش همه کوشش است افلاطون عقل / چون ارسطو در رهش حیران دو صد کیدای عشق
مهر او اندر ازل جا کرده در اعضای عقل / حب اندر ابد پیوسته در اجزای عشق
مدح او پیوسته می باشد سرود نفس و عقل / وصف او خیزد دمادم در جهان از نای عشق
مبدع لا سیف گویان گاه رزمش روح و عقل / هم مدیحش اندر آن گه لا فتی الا ای عشق
شد هویدا از برایش روح که مانند عقل / ناطق اندر شان او بیرون من موسای عشق
[illegible] اندر بارهٔ او عاد من عاداه عقل / وارد از بهرش بگیتی وال من والاه عشق
مدح او بود در روز و شب استاد عقل / در ثنای ذات پاک او بود انشای عشق
بود دیوانه معزول از رسوم هوش و عقل / تا بود زاهد بگیتی منکر سودای عشق



ولہ ایضاً

آن راز نهان که نقش از خط جلی است ... بر لوح جهان ز خامهٔ لم یزلی است

گر بعد نبی احمد لولاک سریر ... از رتبه خلیفهٔ بلا فصل علی است

ولہ

مولای نخستین که نخستش بستود ... خلاق جهان که کس نبودی موجود

خود را مسجود کرد و او را ساجد ... وانکه کردش بر همه عالم مسجود

ولہ

سلطان زمان و شیر فتاک خدا ... دیان جهان و تیغ سفاک خدا

داماد نبی باب شبیر و شبر است ... گر رتبه بود علت افلاک خدا

ولہ

ای آب زلال شاد دلها از تو ... آسوده ز غم تمام جانها از تو

از چشمهٔ سلسبیل گشتی جاری ... کامد چو بهشت کوه خارا از تو

ولہ

از مهر علی لنگر گشتی وجود ... گر رتبه سروش کبریا را مسجود

آسوده زیم زانده و رنج و بلا ... آری بتوان ز مهر شش از غم آسود

ولہ

این دیو لعین که در لباس بشر است ... در خیم و دغول و کوشنخان را پسر است

دانی که بود فاش بگویم بنیوش ... مأبون جهان کافر بی دین عمر است

ولہ

این بز که بود مکان او بر درگاه ... خود صورت اوست گاه دیدن جان کاه

از رایحهٔ منتن او بر افواه ... لاحول ولا قوة الا بالله

دشمنانت را نباشد بهره از هوش و عقل ... دوستانت شادمان از منظر لیلای عشق

